

ای صد بهر اید عاقل او در جوال کرد از ابر خط برون آوز خال غم جد شو از خط و خال بگریز در شمس تیز	کو عاقل که با او ترک جوال گیرد تا مره طلعت تو هر شام فلل گیرد	اصح نیست یزدان خود خوش عذار چه جای آفتابی که پر تو جالش	که خط سیرت را کاین خط و خال گیرد صد آفتاب صد مره نور و جمال گیرد
مضارع مثنوی اخرب			
ای آنکه پیش حسنت خو بر بی قدم آید ای غم تو جمع میشود کاینک سپاه آن ساقی آئی آید ز بیم شای آخر شود مسلم از آتش تو ای غم	در خانه خیالت شاید که غم در آید با کعبه بادشاهان با صد علم در آید آن مطرب معانی اکنون هم در آید زان کس که جانفزاری او را سهل در آید	ای آنکه هر وجودی ز آغاز از تو خیزد ای میال مباحش غمگین کاینک شاه سیر ای غم چو خیره رویی آخر رنگونی تیز شمس من را از ما سلام گویند	شاید که بی وجودت در عالم در آید آن چنگ مینوایی خالی شکم در آید اندر دم در غمستی چون دم در آید تا آن سوار معنی شاد و ذمرم در آید
مضارع مثنوی اخرب			
امروز به ز عید است زیرا که دل بر آید چونکه تخت مایم بلج و تخت مایم زین شمر زین قیامت قیمت نرود قیامت در یابم از تو ای جان در و لعل مر جان	بر بام تخت مایم چون دست بر در آید در سینه چو جنت صد خوش کوشتر آید بر آب صاف برده این جسم پیکر آید در جنگ تا نینتم و ز تیغ کس نترسم	زان ساقی خوش ما امروز بی تقاضا تا جان بی کاشا شام بوج زن چو دریا در جنگ تا نینتم و ز تیغ کس نترسم	اقبال بر مزید است کان یار در بر آید جان شراب معنی بی دست و ساغر آید هر چند قطره اوتابان چو گوهر آید ما را عنایت او در دم چو اسپر آید
مضارع مثنوی اخرب			
ای هستی فراقش ماه خورد کجا شد در نیستی مطلق او شاه و ماه بوده ستانه سر بگردان اندر جماع آن شد بیار بیخ صفرا ذوق شکر نداند	گفتم که رهت گویند کان کنج ما شده تا منعی نبوده است که بهت باد شده کان سر که نیست گردان عشق ما شده از ذوق صنعت خود ذوق دگر نداند	آن ساقی ساقی و نیم کوی چون نمر بر آید آن شب بیدار است ای پدیش از آدم ای مطرب معانی که در آن عشق ما شده و ان کوزچه بر آفتاب در جام ساغر نماند	مر شمس مقرر را بر چرخ رهنما شد بی شهر شریاری بی کبر کبریا شد زیرا که جانستان عاشقی جد شد هر سنگدل دین و قلب از کبر نداند
مضارع مثنوی اخرب			
هر عنکبوت جوله در تار و پود آن شد بعد از سماع گوئی آن تو کجا شد شکر مباحش و بنگر اندر عصا موسی یک گوهری چو بیضه جویشد گشت دریا گرچه زمانه نماند در عالمی اروان شد از شرح این آمد خاموش که مینمید گرچه صدق ساحل قطره بود کم شد آنکه ز عالم جان آمد سپاه انسان گفتی چگونه باشد آمد شد معانی	یک خط آن عصا بود یک خط آرد ما گفت کرد گفت میشد و زود او سما سناستش سخوانی که از نظر جدا شد وز خوف این است پشت فلک و ما در عجب جوید او را غواص کاشا شد مقلش ز ریگشت دل رفت پادشاه شد اینک بوقت ز رفتن بنگر که کاشا شد	چون آرد به است فال لب را نسا و لب ای حق نمان سپاهی پوشید بادشاهی اعضا چو کار داران هر طرف شغل هر حالتی چو تیر سیت اندر کمان قالب از عشق مردوزن این عشق منی شد تا بعد چند گاه بی دل باد شهر جان که تا نور شمس تیز تا بید در درونم	کو خورد عالمی را و آنکه همان عصا شد یک خط حله آرد و آنکه پهل و شد دل شد بیکش او دین جمله از فاشد رود در نشانه دارد چون از کمان شد و آنکه از ان دو قطره یک خمیر بود را گشت و جایش شکر در عالم تقاشد جان دل تن من ان نور پز نصیاشد

مضارع مثنوی خرب		باز آفتاب دولت بر آسمان بر آمد
باز آن سحر بر آمد که ماه بر تر آمد	ارواح تا بگردان در حوض کوشتر آمد	باز از صفار رضوان بی خلد و شد
از لامکان شنیده خیزید محشر آمد	کان شاه یکسواره در قلب شکر آمد	سرگشته گمان شیدا جله پایوه گشتند
گوئی کجا کنم روان سوکده آن شه آمد	نمیچپ نه راست نه پیش از برابر آمد	آمدند ای چون نه از درون برین
آن سوکده سنگ به راه او صاف گوهر آمد	آن که دست موسی چون ماه نور آمد	آن سوکده ای خشک ز آن خضر زنده
این سوچورد و بیند آن سوش با پدر آمد	ورنه ز کفر رستی هر جا که کافر آمد	دستوریت جان تا گوید این بیان
دین حکم بر سر چون تاج منور آمد	آن سوکده بنید آنکس که در در مضطر آمد	با در و باش تا در روان موت ره نماید
دین حکم بر سر چون تاج منور آمد	این درد در دل ما چون شمع روشن آمد	آن سوکده تاج زلفت بر فرق آدم افتاد
در که زنی طلسم از دهنه کتر آمد	پوشید ولی آدم یعنی که بر در آمد	آن بادشاه اعظم در بسته بود حکم
دستم به این تو امر و زور خور آمد	مضارع مثنوی خرب	
ترسم که عشت گوید کاین خراج کون آمد	دل را از خراب بر کن هنگام فتن آمد	ای شه صلاح دینم ای محرم یقینم
کذا نقل دور که زنی چون تل خرم آمد	مضارع مثنوی خرب	
از عرش می ستاند بر فرش می نشانند	از پاک می پذیرد در خاک می رسانند	بر چه ز خراب بنگر که ز روشن آمد
کو خاک را زبان با تا نکند جهانند	تا کاش آگهی ز آن سوکده می ستانند	ز غنچه خورشید چنان این شمشیر است
ای آه را پناه او مارا که می کشانند	کان همیشه جان ما را پنهان می پنهانند	چنانچه است این دل چنانچه راه و نام
کار این فریب او تا همیشه می داند	خوشی که خویش ما را از خویش می پنهانند	باری نبود آگه زین سوکده می رسانند
امر را سر رسانان هر ناکسی چه داند	کز فاشه شویم او از ناز بهر خوانند	تا دم زنده ز همیشه آن همیشه همیشه
جز نور بخش کردن خود از قرچه آید	مضارع مثنوی خرب	
جز نقد بای روشن ز کمان چه آید	جز بزرگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید	شیری که خویش ما را از شیر شیر نمانند
با تکی نظر کن کانه نظر چه آید	از دیدن جمالی کوه حسن آفریند	چون فاتحه دهد با گاهی مستوح که که
بجویش و نیم شو از خود خبر چه آید	ستی توست تر شونی ز پرونی ز بر شو	جز شوق و جز حلاوت خود از شکر چه آید
بمخون شویم همچون تا از قدر چه آید	چون گل رویم بیرون با جامه پر خوانند	جز رنگهای دلکش از گلستان چه خیزد
بنا فرشتگان را تو که از بشر چه آید	مضارع مثنوی خرب	
ما چار بر تو روزی این مرگ امیر شد	یا غیر خاک پایش کس دستگیر شد	آن آفتاب تابان بر لعل چه خیزد
پیری نه که ز قدیری مویش چو شیر شد	هر که خورد آبش در مرگ امیر شد	مایم و شورستی مستی و می پرستی
		خیری راست باقی مردانه باش ساقی
		ای شه صلاح دینم بیرون مشور صورت
		خشمین بران کسی شو کزوی گزیرا شد
		گر فاضلی و مردی آبیات خوردی

باز آن

پیری کن بر آنکس که ز مکره از فضولی
 چون موی ابروش را و پیش طالع جنبید
 جلوه کن جالت کشای پر کبیت
 بر بندج مس رازین سیلای تیره
 گر قاف مونس خویشی ال است کن چو تیر
 از آفتاب فضلت چون تیر نبوی
 و آتم چه قصد داری لیکن بگفت باید
 در غمزه اش نگه کن تا رزکی بدانی
 گر آتش گوید پاکم ز نقش خویان
 این عقل و علم ما را از جام مهر پیش
 در دانه سعادت برین چه باز باشد
 چون خالص ستم برین بود بدو
 در شعله های آتش قلبیت بس بود
 هر قاف کو بر امانت نصیحت
 مس را برده او ستمی در عشرت
 بر کوه دو عالم تو زیر چون طراز است
 در عشق زنده باید که ز مرد و بیچ نماید
 گری شیر خران تیر بی تیغ بران
 طبل خراب بر آمد در عشق لشکر آمد
 ما را بنید و باوه از غم غیب آمد
 هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد
 هرگز چنین بی را غصه فرو نگیرد
 تا چون صدق دریا یکشاید درین
 در عشق ماه رویان چشم منیر باید
 در طاق بخت ابرو پویش چو کمان

خواهد که بازگردد بر پیر باشد
 بر چشمش آن قنات کی مستدیر باشد
 تا با رضای جانان جان مستطیر باشد
 تا عقل کل ز شهر سو بر تو مطیر باشد
 در قوس او در آید هر کو چو تیر باشد

پیری بر آن کسی کن که فرود تو باشد
 آن کس که از نگهبان سبیل خود را
 عرضه گری را کن ای خواه خویش را کن
 بی آن خمیر بایه که تو خمیر تن را
 خاموش گر توانی بی حروف گو معانی

مضامین شمس خوب

مشریح این سخن را جانی دیگر باید
 مشنود گفت او را اگر گفت هیچ ناید
 باور کن از یار خوبی در روز نماید
 یک دم تو در آبی از شایه نشاید

جان میدهد گوی در گوش من گویم
 کاهیت جان عاشق این نکته تو شنود
 ای ساقی اندر آنده جامی بیار
 در نفس منیانی مخدوم شمس من را

مضامین شمس خوب

گر جمله جهان پند از رحم کار باشد
 دان ز رخصت کانی در عین باز باشد
 او را عیب پوشی صدگون نوازی باشد
 مستیش باو ناید کومت راز باشد
 پیوسته این دو عالم مست طراز باشد

زیرا که ز رخصت و شعله های آتش
 الا که آتش شد مخدوم شمس و نیم
 هم عیب او پوشد اصلاح او بکوشد
 چون لطف او بسی اغت ای بر او
 او قبله روانست لیکن اگر نخواهد

مضامین شمس خوب

زنی جمله نمان با عشق کند باید
 کورستم سر آمد تا دست بر کشاید
 ما را مقام و قبله عرش مجید آید
 کاین سز سر بلندی بر برق عرش سایید
 غم باسه عالم او را شادی از غم آید
 دریا و ما و من را چون قطره در دریا

در راه رهنر نماند این هم روان ز نماند
 شیرش نخواهد آهوا هوای آدما هو
 رعدش بغر از دل جانش ز ابر قاف
 دریا پیش ترش رود او بر نو بهار
 در عشق جوی ما را فنا جوی او را
 ای شمس تیر کی جان هم جان جانان

مضامین شمس خوب

زیرا چنین کمان را از عشق تیر باید
 تا کی به پیش هر کس دل از خبر باوند

ای دل خمیر داری کاین خمیر باید

آن دم غمیزد اندک ز خود حقیر باشد
 از نور کبریا بی چون مد منیر باشد
 تا ذره وجودت شمس منیر باشد
 صد سال گرم داری با نشن تطیر باشد
 تا بر بساط گفتن حاکم امیر باشد
 کی از فرودش تو او مستطیر باشد
 زیرا که چون گویم بس فتنه بر آید
 گر سر کربانکست او را چرا بر آید
 تا خطه شرادش بر بقیع سر بر آید
 تا نعره های جیب از عاشقان آید
 غم نیست که جز آن برافراز باشد
 آن گاه پیش نمند که دور گداز باشد
 کورا در نوازش بر جمله باز باشد
 یا ز رکندهش رایا پیده ساز باشد
 در باقیان چه گویم کاین خود راز باشد
 قبله چه دانند آن جان کوبی نماز باشد
 دانی که گیت زنده آن کوز عشق نماید
 پای نگار کرده این راه را نشاید
 مشکورین حوا خور بسیار تا رخاید
 چون برق سجد از تن یک نقطه نیاید
 عالم بدست شیرین قاصدش نیاید
 گاهی غمش ستایم که او مرا ستاید
 عشق تو جان و دل را سوی تو در نهاید
 ز نفسی بر آن را مشکب و صبر باید
 ای دل خمیر داری کاین خمیر باید

مضمون

در راه عقل فخر آزا در بند
مخور عشق عالی از راه لا و با
شایان جان دل را از ملک عار باشد
عید آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد
دل در زمان بیاید تا جان بچک آمد
حاک از فروغ قمرش قبله فرشته گشته
زوباش سقایی کن دل افکش بجز
زایون شربت او سرست خفته بدست
خاموش پنج نوبت بشنو ز آسمان
گر ساعقی تبری ز اندیشه با چه باشد
آخر تو برگ کاهی با که بای دولت
تو گوهر نعت در کاه گل گزنته
ای اولیای حق را از حق جدا
بی سر شوی و سامان حرم کبر خالی
پس کن که تو چو کوهی در کوه کان بوی
مخردم شمس تبریز از لطف بیقیاست
گفتم مکن چنین با ای جان چنین باشد
نم ترسد و هر اسد مارا نکوشناسد
چون تو از آن مایه در زهر اگر دانی
چشم که او ایشین با غیب نهشین شد
زیرا گل سعادت بی روی او زود
گفتی که در چه کاری بی توجه کارنا
گر خمر غلذ نوشم با جامه های زین
تو جوی بیکرانی پشت جهان چو پو
پیش آبهار خوبی تو اصل فصلهای

در عشق لا و باالی بسته اسیر باید
هم جام نقد خواهد ساقی بشیر باید
شایان آب و گل راجح و سیر باید
مضارع مثنوی خرب

ز اید ز چرب و شیرین آند هر بار ماند
گوشه نشین ز اید ستور یا رجو
اسباب این جهان را حرمم شامید

جان پاکشان آمد کان دوست کزین آمد
کاب از جو آتش هم طبع آتش آمد
زان نقش بیجانی شمش منقش آمد
ز استون رحمت او درش منقش آمد
مضارع مثنوی خرب

نوطه خوری چو پای در سحر ما چه باشد
زین کاه دان تبری تا که با چه باشد
گر رخ ز گل شوی انوش تقا چه باشد
کزین نیک داری بر اولیا چه باشد
وانگه که سر بر آری از کبریا چه باشد
که را اگر نیاری اندر صدا چه باشد
مضارع مثنوی خرب

نم قصد جان ما کرد گفتا خودین باشد
صد و دوازده بر آرم گز آتشین باشد
کی زهر زهره دار و چون انگبین باشد
هر نفس نفس خود را چون نهشین باشد
ایک نصیای جان بی نستین باشد
مضارع مثنوی خرب

جمله صدراع کرده جمله خار ماند
حاشا که بر چنین جوئی پل گز امان
تا فصل با بسوزد جمله بهار ماند
در کارگاه عشقت بی تو هر چه نام
عالم چا فصلت فصلی خلاص فصلی
ای شمس طینت تو شرفی و شرفی

کورا بقصر رضوان حلا و شیر باید
صحرانشین دل را دلبر شهیر باید
زیرا شمس تبریز جانی فقیر باید
هر مرده زگوری جربت پیش آمد
مه دو میان خرم آن ترک هوش آمد
گردون فرشتگان ازین رو مغزش آمد
در جیب پاک جیبان زونگ مش آمد
ای رو سفید روی کزوی نمش آمد
کآن همان دنی آن پنج این شش آمد
نوری شوی مقدس اند لیتها چه باشد
کیا بار پادشاهی آن عهد را چه باشد
ملک پدر بچوئی ای مینوا چه باشد
کزین سپس نباشی از اجداد چه باشد
در جنگ اگر زنجی ای مبتلا چه باشد
گر ساعقی او دانی اندر دعا چه باشد
گر تخته به نجشی با این گدا چه باشد
چون رده اش بسوزم تا فوره من باشد
در خدمت مطیعان خرم چون من باشد
آنا خدای دادند هر کس من باشد
خواهی که دست موی دستتین باشد
دیگر دلم دینجا اندو بگین نباشد
کاری کنی تو گیرم دانند که زار نا
دانند نه پودماند با قدنه تار نا
با جنگ چاره شوم هرگز قرار ماند
بی تونه نورماند بی تونه نارماند

حج

گر لطف بیدرینش بهن قرین باشد
 سر بای عاشقانرا سجد و کعبه کوشش
 آورده ام شمش را در دل فرو افش
 چشم گم نشاند بر در گمت و مام
 دروت دل خیزن اورمان بویکن
 مرتجس را از مایه دایم گزیر باشد
 مانند سحر قلزم مایه نیابی ای جان
 باین همه فراغت گیسو را با مایه
 اندر دیان لطفان جز شیرین بوی
 گوئی ز بس عنایت آن پادشاه سلطان
 هر چند در مژگونی رزمت سحر آرد
 گرفتار مایه عالم اطاعت او بنید
 مرغی که ناگه سانی در دام ما در آمد
 از باده گزافی شد صاف صاف
 زان ماه هر که ماند این نقش را بخواند
 افتد اکبر تو خوش نصیب با سرتو
 ای شمس حق تیز در پیش آفتاب
 مایه که آب ماند دانی چه زار باشد
 در بحر مایه است نزدیک غرقه آمد
 یا بدون تو خواهیم پاکه با تو بشم
 مخدوم و خداوند شمس حقست بهند
 من خاک بای آنکس که از سر بصیرت
 ما را چه غم که ما را دلدار در آید
 ما را چه غم که ما را اسال بزیارت
 ما را چه غم که ما را کن هر دو شاهزاد

مضارع مثنوی اخرب

آن سر سباد بر تن کوه چمن نباشد در هیچ کنج ویران کوهی چمن نباشد روشن مکن کز نیایان شمس نباشد آن کج در غمت است آن ل خرم نباشد	دل بر دو عقل موشم آورد در خنده درود بر خاکیان نظر کن ز یاد که نور خورشید چشم از تصور دارد زاهد بجز روح از شمس دل مغز بر بود دست بزد
--	--

مضارع مثنوی اخرب

در بحر قلزم حق مایه کثیر باشد میلی بود بر حمت فصلی کبیر باشد گر شکست دور قدر مانند شیر باشد آن سحر بی نهایت اورا وزیر باشد روشن ترک بیان کن جان بصیر باشد در زمی و لطافت همچون حریر باشد	بجست همچو دایه مایه چو شیر خواره و آن مایه که داند کان بحر طالع است آن مایه می که دریا کار کسی نسازد که هیچ پس جز ات ما پیش خ اندازد مخدوم شمس نیست هم سید و خداوند جانم بسا در هرگز که جانم از شر باشد
---	--

مضارع مثنوی اخرب

وز در هر دو عالم جوشید بر سر آمد وز نقش دین بر آمد فایده که کاو آمد این سر جو گشت قربان آند که بر آمد در کم زنی مطلق کس ز زده آمد	در عالم طراوت بس یافت او حلاوت ز او صاف خود گذشتم و ز خود بگریه گشتم هر جان با طالت و دست ازین حالت جان چو شست گل موعج شد بر آن دل
--	---

مضارع مثنوی اخرب

این غرقه را ازین بحر گزینا باشد کاین بردوات لابد شرط تار باشد که شمس عالم افروز پیش شراب باشد تور ز انزان رو او دوستدار باشد	خاک تو ام زمین شست جلالت سحر وصلت نعوذ بانند که هستیم خواه ز روی ز روی خویش از افراق بهم باد و بجان پاکش از آفرین در حمت
---	---

مضارع مثنوی اخرب

ما را چه غم که ما را هر روز خوشتر آمد سالار و سرور آمده بین بر هر آمد	ما را چه غم که ما را اندر شدت بهم ما را چه غم که ما را هشت چهار نامم
--	---

بر خاک آستانش باری چنین نباشد
 با او نترع ما را هرگز به دین نباشد
 پنهان نماند از زان می زمین نباشد
 از روی یا میلش با جور عین نباشد
 یعنی که گردن او بی عنبرین نباشد
 دریا پیش دریا مایه حقیر باشد
 پیوسته طفل سکین جو مایه شیر باشد
 پایش ز روی نخوت فوق انیر باشد
 آنگاه مایه مایه اورا شیر باشد
 هر قطره ز قهرش مانند شیر باشد
 کز روی زمین تیز مشک عبیر باشد
 درستی جالش از خود خیر باشد
 بشکت داهوار ابر لا مکان بر آمد
 وز وصف لاله رویان کس غمخوار آمد
 زیرا بر نهنگان را خورشید زیور آمد
 چون عشق مالموی کشتی و لنگر آمد
 آنجا که کرد منزل آنجا شخوشه آمد
 بی آب تشنگان را هرگز قرار باشد
 باد از تو یافت کت لاشک عبا باشد
 باری ازان وصال دور خراب باشد
 در بخت عیدم که بخت یار باشد
 سرودن ز فرشته بی کانه شمار باشد
 ما را چه غم که ما را غمخوار بر سر آمد
 ما را چه غم که حیدر از روح بستر آمد
 ما را چه غم که ما را آمل عبا سر آمد

مارا چه غم که دیدیم آن شمس تریز
 آن دیده هر دلی را دیدار مینماید
 در دوسیا مارا در نور می کشاند
 شیر سبت پورا دم صندوق عالم اندر
 صدیق با محمد در صفت آسان
 جمله گلست آن که گزافش چار
 سوگند خورده بوم که ذیل سخن بگویم
 هر طبله که کشایم زان تند پیش است
 وصف جمال جانان اندر بیان بکنجد
 پای دلم فروشد ناگه بکج عشقش
 هزار عالم آنجا جوی بسجد
 اکنون که تازه کردم ایام بکفرش
 خاموش شو که مارا جز عشق شمس تریز
 وقتی خوشست مارا لا بد بید باید
 هر جا فقیر یابی با او شست او
 هر کوز نوز دادست او نو پاک شو
 اما چه قلب نیکو مانده اند با هم
 بر دل نهاد و قفلی زیدان ختم کرش
 جان گفت من مریم زانیده جدیدم
 ای آمده جو سردان اندر صاع
 آن فوق را که رقم پستان با هم
 ای شمس حق تریز در گفتن کشیدی
 یک خانه یزمتان ستان رسیدند
 جانهای جلالتان لاهی ل بدتان
 من دی زده رسیدم قومی چنین پریم

مضارع مثنوی خرب

نی بر خیس را شتر رخسار مینماید	الا حقیر مارا الا حقیر مارا
نه بد قدیم مارا خمار مینماید	هرگز غلام خود را نفروشد و نه بختند
صندوق در شدت او بیار مینماید	روزی که او بفرود صندوق را بدرد
هر چند او بظا هر در خار مینماید	یکی است عشق لیکن هر صورتی نماید
نور از درخت موسی چون نا مینماید	آب حیات آمد دین با ناک سیل است
دل آینه است رورا ناچار مینماید	شمس الحقی که نورش بر آینه است تابان

مضارع مثنوی خرب

شرح کمال حشاش اندر زبان بکنجد	سیم رخ جان عاشق در هر هوا بپزد
کنجی که در بزرگی در لامکان بکنجد	گفتم که حال عشقش در دل گاه دارم
از جان گوی کا بنا جز جان بکنجد	آسجا که عاشقان با تشرف عشق بپوشد
طه	با ما مگو که یادش از دل کنی و گرنه

مضارع مثنوی خرب

وقتی چنین سخانی جامی خرید باید	مارا نبید باده از خم غیب آمد
هر جا چیر دیدی از وی برید تا	بگمیز از ان فقیری کو بند لوث باشم
وان که حدت بزا دست او پدید تا	زیرا چوپاک زاید او یار پاک جوید
پیش چسراغ زیدان او را گزید تا	سگ چون کوی خیزد از قفل و در چوید
از مبر فتح این در در غم طیبید باید	سالی دو عهد کرد آن کار عام با
ز ایندگان نور از زرق جودید باید	مارا از ان مفاره عیشی است تازه از
زنده ز شخص مرده آخس بریدید باید	گر زانکه چوب خشکی خیزد آتش زخمی
بهاوه در دانت آخر کلید باید	خامش کم از فصاحت عمر غریز بودی

مضارع مثنوی خرب

دیوانگان بندی زنجیر را دریدند	بس احتیاط کردم تا بشوند ایشان
با که خورشکستند چون مرغ بر پند	ستان بدو شکستند در خمشتند
من خویش کشیم ایشان را کشیدند	آن را که جان گزیدند بر آسمان کشیدند

مارا چه غم که زیدان او را در دوا در آمد
 کز خاری رواند گلزار مینماید
 آن کیت آنکه او را بانار مینماید
 کاری نماند اکنون بیکار مینماید
 دین او جان حس را دو چار مینماید
 گفتار نیست لیکن گفتار مینماید
 در جنبش این آج آن را دیوار مینماید
 کازابنوع دیگر خطا را می نماید
 پرواز شهپر او در آسمان بکنجد
 گفتا محیط هرگز در نارودان بکنجد
 فنفور ره نیابد از شیردان بکنجد
 نامش هیچ بابی اندر بیان بکنجد
 در نعم در نیاید در عقل جان بکنجد
 مارا مقام قبله عرش مجید باید
 مارا فقیر مینی چون بازید تا
 وان که ز نلید زاید او را پدید باید
 اصحاب خانان را قفل و کلید باید
 ما عاشقان جان را هر دم و عهد باید
 آرزو که تازه بنود او را قدید باید
 در زانکه شاخ سبزی آخر خرید باید
 در روضه خموشان دم در کشید باید
 روزی دو در خموشی دم در کشید باید
 گوئی قصاید دل زو بانگ بل شنید
 یارب چه نقش دیدید یارب چه شنید
 اورا در که بنید کش میدید بکشید

تاریخ

ظلم زید ز لوط شادوی درون روان بکنجد - من صاع

یک ساقی حیان شد آشوب آسمان شد
 یار از رویه دل دیدار سے نماید
 در تار و پود عالم یک نور در آن
 گلزار را آنکه کن گلزار را با کن
 گرفتار آدم ای دل بد نور عشق جان
 خاموش که خاموشی شد آنا دومی عالم
 ای آنکه از غریزی دیده جات کرد
 آنکه که این جان افس پیونجا بدین
 شایان که ناپدیدند چون حال تو بدین
 آنا نونقگاندا اینا که اهل میند
 خاموش کن که جان ارباب لیل جان
 گشتگان کویت پر ای سر ناز
 گریه هزار استند آینه مقابل
 سر باسی عاشقانت ساق عرش ساید
 ز پر ز بر چه دانند در عشق چون شمس
 اگر مرا تو که زاری دلم ترا نگذارد
 ز عشق عاشق مخلص قیدی لیان
 عجب دراز کوری که نور دیده بوی
 سلام و خدمت که بر مرا بگفت چونی
 اگر دمی بنواز و مرا نگار چه باشد
 اگر پیش من آید خیال بار که چونی
 چو کاسه بسه آیم ز بغیر عشقی
 بگفت من کباشم هزار باره لکین
 اگر چه بار فلکدم و گر مار گستر
 اتا شمسین گزوه نه باشد و گریک

مضارع مثنوی خراب

و آن آفتاب خاور ز سارینیا
 نورش بجلد عالم در تافت مست نگر
 ذائقش از آن نسزه انوارینیا
 بر خیز اگر درینجا شو قیت حاصل آمد
 گلها به پیش حسدش چون خارینیا
 در آینه نگه کن گر چشم غیب داری
 آن نورین که بازت دیدارینیا
 یک نور شمس تیز رنگ شمس تیز
مضارع مثنوی خراب

ویدی که جمله ز قند تنهار با ت کرد
 ای یوسف امانت آخر بر اوست
 موت اختیار کرد ترک حیات کرد
 بسیار خصم داری پنهان منی بینی
 از مهر و از عنایت جمله دعوات کرد
 با ساکنان سینه بشین که اهل کینه
 از رنگ همچو چنگی باری و مات کرد
مضارع مثنوی خراب

و آشفگان مویست از خود جز نماند
 بر در که تو بگریست از آ چشم عشاق
 ز بر جمال جاننا ز امانا نظر نماند
 تیر بلا چه آید پیشک سجان نشیند
 دین طرفه ترک ایشان سپهر نماند
 بنگر بطف که بر حال ستمندان
بجز محبت مثنوی محبوب تقطیع مضارع فعلات

تو هم جسد گریانی اگر خدا بگماید
 هزار عاشق صادق جان دل نگذارت
 که گنج رشک شمان شد که امید چنان
 عجب از زمرده که از خدا طلب جان
 و یاز چشم اسیری که اشک غریب یازد
 ز بس عاکه کبریم دعا شد هست جو
 ز مس کوچه بر آید چو کیمیا بگذارد
 چگونه باشد صورت بر وقت ز کجاست
محبت مثنوی محبوب

حیات تازه پذیرد تن نزار چه باشد
 شکار خسته اویم به تیر غمزه جادو
 اگر رسم بلبست کوزه وار چه باشد
 کنار خاک را شکم ز لعل و گوهر چه باشد
 ز سحر مای جان را هزار چه باشد
 من از قطار حریفان مهاجر گستم
 به پیش اشتر مستش کی مایه چه باشد
 چو شد یکی بفرشون و گر شمار چه باشد
 محبت است ابوبکر یار غار دل عشق
 در چشم نظر میکنی که خاموش و لب کن

می تلخ از آن ز باشد چنگش از آن دریند
 گر احوالی دو بیند یک تارینیا
 بی شوق جمله اینجا پذیرینیا
 که آئینه ترا خود زنگارینیا
 هر چند در تصور اطوارینیا
 هر چند دست دانش بسیارینیا
 بفرود خند از آن اندک بهات کرد
 این جمله حیل کرد بی شانت مات کرد
 مانند طفل دینه بیدست و پات کرد
 کم جو دنا ازینا چون بیوفات کرد
 چون دره مهر خوبان نور و نصیات کرد
 خلق جان از آن ز دره گذر نماند
 ز از روی عاشقانت جز جان سپردند
 جز در که تو چون با هیچ در نماند
 آنما که دل ز عشقت زیر ز بر نماند
 که تا سعادت دولت که انجبت براند
 عجب دراز نشسته که دل تاب سپارد
 که هر که بنید رویم دعا بنحاطر آرد
 چگونه میشود آنکو که کفش نشارد
 در این خست بنمند و از آن بهار چه باشد
 که م بطف بخواند که این شکار چه باشد
 اگر بوسه کشاید دمی کنار چه باشد
 یکی شتر که گری ازین قطار چه باشد
 دایم بود دمی جان یار خار چه باشد
 و گریست یکی نکته از هزار چه باشد

نرخار شکستی ولی الف نگذاری
 بگیر نام لطفتش که ناگهان بگیرد
 چه نقشها که بیارو چه میل که بسیار
 ز لاکانش جوانی نشان بد بکانت
 ازین آن بگیریم ز ترس بی زکول
 چنان گریز نقشش که گرنویسی نهش
 به بند نطق زبان از نشان به در گریز
 چشمس من بکه آرد از میان دور
 ز باد حضرت قدسی نبغه نار چه میشد
 ز لای موی حریفان ز نای نوش طریقی
 چه عشق در بر سیمین کشید عاشق غول
 بیاد آتش فایه بخاک عشق آرد
 ز سر بگیرم میشی که پاکبخت فرو شد
 دیگر نشینم هرگز برای دل که بر آید
 که دردم ز شرابش چشم ماند و چشم
 بماند آب معلق بدستم از سر حیرت
 سب بدست دیدیم بجز بیار معانی
 سر از در یجه برود که در ماه منور
 شدم ز عشق بجای که عشق نیز نماند
 هزار غلم رسیده ز عقل گشت میشد
 ستاع عقل نشانت عقل روح نشانت
 بروی بت ز می تو گوگرد بام و لغزش
 هر آنکه بلش دارد از آستان عنایت
 میان گیر و آهو میسازد دل شیران
 هر آن ملی که بر تبر شمس و شین ه شاد

چو شد الف ز میان برین خار چه شد
 چو شمس مغر تیز ماه خود نماید
 محبت مومن محبوب
 نقش حاضر باشد از راه جان بگیرد
 چو در مکانش بجوی زه مکان بگیرد
 که آن نگار چه طفلی از این آن بگیرد
 ز روح نقش سپرد دل نشان بگیرد
 غموش یاش که آن یار در بران بگیرد
 محبت مومن محبوب
 در ختامی خالق ازان بهار چه شد
 هوای نور صبح و شراب نار چه شد
 ز بوسه پاک چه شکر دران کنار چه شد
 ز نور یک نظر عشق هر چه چار چه شد
 محبت مومن محبوب
 کجا بر آید آن دل که کوی عشق فرو
 بدست ساقی آتش مگر سرم چو کرد شد
 فرو شدم تفکر که این شکل چه شو
 خود آب گشت سبیم چو آجان میشو
 که بام و بنده و غاده بگلگی همه او
 محبت مومن محبوب
 چو عقل بسته شد آنجا بگو کیش بر باد
 که عشق وقت نظاره شار جان بشاند
 ولیک کوشش میکنی که ششت بر باد
 غلام خفتن آنم که هیچ خفته نماند
 هزار آهو دیگر ز شیر او بر ماند
 چو شاه ماه بیدان چرخ اسپ دو

دران نایش موزون نگار چه شد
 ولی کش تو چه سیرش که از کلان بگیرد
 در آب چو نکه در آئی در آسمان بگیرد
 یقین بدانکه یقین دارد از کلان بگیرد
 که گل بر نیم خست زانی ز بوستان بگیرد
 که گفت نیز تکیانی که آن فلان بگیرد
 گوی هیچ که او از همین جان بگیرد
 ازین کنار سیر عدل از میان بگیرد
 خدای داند کاین دل دران یار چه شد
 دران مقام تحیر ز روی یار چه میشد
 بکارگاه تجلی ز کار و یار چه میشد
 ز شعله های لطیفش درخت نار چه میشد
 ز روی پشت پناهی که پشتهای همه روشد
 بسوی عشق گزیم که جلد فتنه از روشد
 چو لقمه گرم خود را مرا چه عشق گلوشد
 چو شمع خطه تیز بود کار نکوشد
 چو دید بر در غویشم ز نام زود فرو شد
 ز شمس مغر تیز سوخت جان چه شد
 رسید کار بجای که عقل خیره بماند
 چو او شست نداند که تا کجا بنشاند
 چو عقل با تو باشد بر فدیت بر باد
 ولی بهر سر کوفی ترا چه کبک دو ماند
 نبود نیز نباشد چگونه عقل بداند
 هزار مرغ گرفته ز دام او نه بر اند
 دلش نفیض معانی بغیق عرش رساند

بسیار

گرفت خشم زستان زخوری برده شد
 چو دل سیاه بود قلوب دید و ریش
 یافت صیقل احمد ز کفر بولوب ارچه
 منم که همچو گویم سحر خراطه خود را
 سخن ندارم بانیک بد من ازیر و
 مده بیت فراق دل مرا که نشاید
 مرا با طفت گزیدی چه از من برمیاید
 مثال دل همه روی قفا نباشد لیکن
 تو کان قند و نباتی نبات تلخ بگوید
 نعمت که کاهش تن شد نه اندر زین
 بند آن در خانه بصوفیان نظری کن
 بنیز مغرب تیز شمس در حقیقت
 اگر درین منی پس گوید ووش چه بود
 اگر تو با من هم خرقه او هم راز سه
 از آنچه جائه تن پاره پاره میکردم
 دیگر چه بپوشستی ز جنبش ما بی بجز
 وگر ز عشق نه سر ز قریب خن ماییم
 وگر تو مست حیاتی ز جام الماسین
 وگر نه رخت دی از خانه بدیدی
 اگر دل از غم دنیا بدر توانی کرد
 وگر آب ریاضت بر آمد غمی غمی
 بهمت از نشوی در مقام خاک مقبر
 ولیک این صفت هر دو ایچ ایچ است
 چو در نس از شوی با حضور نشینی
 بهار سان نکور روی من خطاب کنیدی

چو قانغان می بدینج خانه نگون شد
 ز سر کشی ز کوششش لبش فینه خون شد
 که خاطر نفسی عقل گشت گاه جنون شد
 که آن چه کردی کجا رفتش این سو سو چون شد
 چو زویه بود جنبش بود زنده اصلی
 فرو کشتم نه سنج چو آینه در رخ
 مراد زونه چو شهری جدا شمر دیسره
 خموش کن که جبار خود کشت دل ناوان

مجتب متمن مخبون

ایا نموده و فایده کن چاکه نشاید
 ز ما تو روی مگردان مده قفا که نشاید
 گوی تلخ سخنهای بروی ما که نشاید
 غم آتشیت بهر جا گو کجا که نشاید
 باد خازن لطفت مراقبای سعادت
 حدیث لطفت گفتم گفت لطفت نوازی
 بیاران سخنانی که هر یکیت چه چاک
 دلم ز عالم چون خیالت از دل فرستادی
 دلم صحبت ز فکر ت که فکر دلم آمد

بجز مجتبت متمن مخبون مقصود تقطیر مفاصل فعیالات عذرا

میان این حال آن یار میفروش چه بود
 بگو که صورت آن شیخ خرقه پوش چه بود
 بیار بار کگی تا که رنگ برش چه بود
 بگو که معنی آن بجز و صبح چه بود
 هزار دفتر پیغام گفت گوش چه بود
 بگو که طعم می و شیر و شهد و نوش چه بود
 بگوی بهت و گرنه ترا بدوش چه بود
 وگر چشم بیدری جمال او بدوش
 وگر قیصری و ناگفت رازی شنوی
 اگر شخصی و از حال و دوش آگاهی
 وگر شناخته حاصل الماس او ز کجاست
 وگر بیدری جانی که پشت و رویش
 اگر ز بی ادبی کرده ایم نزد یکیت
 وگر تو از سو تبریز آمدی شب مش

مجتب متمن مخبون مقصود

همه که درت و لیا صفا توانی کرد
 مقام خولیش با وج سما توانی کرد
 تو زان زمین جسانی کجا توانی کرد
 که بنده و ار کوعی ادا توانی کرد
 ز منزلت هوس اگر بدن نمی شد
 اگر بحیب تفکر فرو بری سرخوش
 نه دست و پای اهل را فرو توانی بست
 مقربان فلک اقتدا کنند بتو

مجتب متمن مخبون مقصود

چو زشت بود بصوت نجوی شست فزونی
 نمود جنبش عاریه بانفت سکون شد
 چو آینه بنایم که رام شد که حودن شد
 به آب گل نشد آن شهرت کن کن کوش
 همیشه بود نظریای کتگر که کنون شد
 کبش تو کشته نمود ز انکس شاکر نشاید
 برون کن ز تن من چنین تباک نشاید
 ز بعد گفتن آری گوی لاکه نشاید
 نهان کن تو درین شب چراغ را که نشاید
 میان این دو مسافر کن جدا که نشاید
 مرو بجز که مجرب در خدا که نشاید
 مجوی راه بر من در نهان که نشاید
 مرا بگو که دران حلقه های گوش چه بود
 بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود
 بگو که نیشب آن نورو ز غروش چه بود
 یکیت اهل پسین چیست و خوش چه بود
 که قصود عشاق پشت و روش چه بود
 بگو که این همه سپید و بوی خوش چه بود
 بیا بگو خبری ساقی بوش چه بود
 نشاط و عیش عار بقا توانی کرد
 تنزل در حرم کبریا توانی کرد
 گذشته های قضا را ادا توانی کرد
 نه رنگ و بوی جان را با توانی کرد
 اگر به پیخسر و اقتدا توانی کرد
 که چشم بد از یوسفان بخواب کنیدی

زود که نیست و اندیشه سوال جواب

گهی بخاطر بیگانگان عدل ببید
 ز نیند خاک بپیشمی که باد بر سر است
 چو کفک جو در سخاوت بلطف بکشاید
 چو زندگی ابد هست اندر آبیات
 و گر ز تن حشم زنگبار خون آورد
 لوامی دولت مخدوم شمس دین آمد
 بروهای مقدس من سلام برید
 خدای خصم شما گریه پیش آن رخ شید
 نشان دهم که شما آتش از کجا آید
 حیات یابد آنجا اگر چه مرده برید
 خموش گروم تا خواجه گویم که بیا
 بیا که ساقی عشق شراب تازه رسید
 امیر عشق رسید و شرابخانه کشتان
 بز از مسجد پر شد چو عشق گشت امام
 چو آفتاب جالش بخاکیان دریا
 شدیم جمله برهنه چو عشق از در راه
 به زبان و همه گوش شود در حین است
 بیارگان صفا جز می صفا مدید
 در این چنین قلیح آینه من جرم بود
 جوی وصل اگر عاشقی تر از اگر
 بر نهنگان ره از آفتاب جامه کنند
 برای رحم چنین غازیان بودم هم
 بگو بگوش که ساینکه نور چشم غنم
 مرا ز توبه و سوگند بشکنند آن دم
 بگوش هوش بگفتم تا بایی برو

گهی دل همه را سخره جواب کنید
 در چشم آتشی حاسدان پر کنید
 نشاید اینکد شاقصه سحاب کنید
 تبرک عمر بصدر رنگ شبنم کنید
 سپاه قیصر روی شما خراب کنید

و چون شوند همه سخره سوال و جواب
 انا که هر که جز این آب زندگی باشد
 گذار عاشق در تاب عشق کی نام
 بیک نظر چو پیکر داو جهان جان معور
 که صد هزار سپهرند پیش رنگ انورم

مجتبت شمس محبوب مقصود

بعاشقان مقدم ز من پیام برید
 ز راه دشمن و تار و جراح نام برید
 ز برق نعل شهنشاه چو خرام برید
 حلال گردو آنجا اگر حرام برید
 چه گفت بید و بید بران مقام برید

بروز وصل چو برقم شب فراق و ایام
 سیاه کاسه شوید از مبلع عشقش
 و لیک مرکب نندست بان زبان
 هزار بند چو عشقش زبانی دل بکشاید
 ز لوح عشق نوشتم این غزلها را

مجتبت شمس محبوب مقصود

شراب میجو عشقش بر سنگ خاره رسید
 صلواته خیر من انوم از آن ناره رسید
 ز حل ز پرده هفتم پی نظاره رسید
 شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
 شتاب کن که پی گوش گو شواره رسید

هزار چشمه شیر و شکر روان شد از او
 بزیزد یک حلیما ب را که کاسه رسید
 شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم
 چو پاره پاره در آمد بلطف آن لبر
 چه غم درین غم و محنت شمس تریزی

مجتبت شمس محبوب مقصود

بعاشقان خدا جز می صفا مدید
 مرا قرار بنا شد بومرا مدید
 بر نهنگان ره عشق را قبا مدید
 کسی که زخم ندارد بدو و او مدید

شراب حاضر چو عشق مست عشق
 چه هیچ با و صبا بی بگردشان رسید
 شراب آتش و ما زاده ایم از آتش
 چو تاج منغز تریز شمس دین آه

مجتبت شمس محبوب مقصود

که عمرهای و قارام طبل من تند
 که اینم ار که قافی هم اربت کنند

چو یار است خرابت روز روز شراب
 ز بس که خرقه گرد و برد پیرا ده روش

روی آفتاب میان شد برودت کنید
 سراب برگ بود پشت بر سراب کنید
 بخدستی که شما اندپی نواب کنید
 چرا چو چند حدیث تن خراب کنید
 منحنی چو بود فلک آن تاب کنید
 گز و باز صفت تصد آنجا بکنید
 ازین دو حال شوش گو که دم برید
 بسوی خوان کرم و گیاهای خام برید
 نه زین بلد نه گام ار شما گام برید
 مراد و دست گرفته بدان مقام برید
 چشمش منغز تریز ازین غلام برید
 خبر بر بر بیچارگان که چاره رسید
 شکاف کرد به طفلان گاهواره رسید
 کشتادیل سرخم را که درد خواره رسید
 شدیم جمله بنوم چو آن تاره رسید
 بدان طمع دل پر خون پاره پاره رسید
 کلال رحمت او از آن کناره رسید
 چو می و بید با ایشان جدا جدا رسید
 بهمانه را نه پذیریم بهانها مدید
 بجانشان خبر از عده صبا مدید
 اگر در یف شناسید خبر با مدید
 نقای هر دو جهان خبر بدان مدید
 که باز نیست آن شد که تو بها شکنند
 بغیر مستی و شنگی بگو و گر چه کنند
 کنون بکبوی خرابات جمله بکشند

بیا

<p>خوش طرب جانی قینده کاسه جهان جمله جانها که هر کس آن جانست خوش باش که گفنی سفید تر ز زمین است</p>	<p>فوازن تن تن تن که جلدی که قند همه قندنگه کن فرو تنان قینده خان سیاه کلیند اگر چه با نهند</p>	<p>مقیم هم چون گین شو مجله عشاق جهان جمله مردان که هر که عاشق خوش باش من است این گفته نیکو</p>	<p>که غیر حلقه عشاق جمله مستخند همه زندنگه کن به بین زنان چه زند درای پرده رقیبان بر کن در قند</p>
<p>مجتب شمس محبوب مقصود</p>			
<p>بدره لطف مراره پیشیت ای موجود ترا بسی طلبییم خود این ندانستم طلب نشان بزرگت بغیر گشتن زهی مبارک خاکی که شد سوای طلب چنانکه لطف بهاری زرباغ و آب حرمین چنانکه لطف عقول گزیده و گفتم زهی درازی سیدی که این طلب دارد به بین تو طالب و مطلوب با یکی گو صفات و خاصیت بگو کجا کرده خوش باش که گفتار شمس تیزی</p>	<p>که تا قدر سراج بجزیرت مسود که جستن تو مرا یافت بود و هم مقصود که اوست برج سعادت از به شو مسود خاک تنی که در این طلب کل بر بود همی نمساید او غنچه های سرخ کبود چنانکه لطف خاد و زینبات و حفظ که هست جامه مطلوب از چو تار و پود مگو در زودنی چون یکیت روی نمود و گر بشیشه و ساغر کسی در او پیود</p>	<p>هزار توبه شکستم ز عشق و می کیم کنون بگریه و زاری و لای بیگویم جهان من چو خاکست این طلب چنان با طلب نماز و لیکن بدانکه مطلوب است چنانکه لطف مه و آفتاب و سیاه زهی حال طلب که رویت زنده جهان چه را بسته حدی و در حد و دگر بدانکه باد پر از کرد عین باد بود خدا یکیت ز بانها ظروف حد ثنا</p>	<p>که توبه دگر آرم به هم ز بند وجود که باز بخش مرا آنچه پیش از نیم بود که می برد سو بالاش هر می ز فرد نه آب حوض که آید ز رو باشد و رود همی نماید در نقشه ساس نامحدود از دست تیرم چون گیس از دست خود در آنچه بیجاری تا بلک نامحدود مشو غلط تو درین ز گشت خاک آلود مشو غلط اگرین ترک کرد و در دست به بست نطق و عقول از درای گشت</p>
<p>مجتب شمس محبوب مقصود</p>			
<p>چو کارزار کند شامم روم باشم شاد شما و هر چه مراد شماست در عالم ولیک ملک مقرر نصیب خودت فرشته هست بعلم و بهیست بهیست چونیم کاره شاد این قصه چون با نستم حبیب کعبه جانست اگر نمیدانید</p>	<p>چگونه گردم رخم و چگونه شاد من و طریق خداوند مبداء ایجاد که امس و چون بداند کلونج و سنگ جاد میان آن و منازع باندم مردم زاد ز بیم و لوله و مشر و فتنه و فریاد</p>	<p>جهان عقل هر چه و جهان طبع چو زنگ باختلاف و شمشیر نیست امن طریق چراغ عقل درین خانه نور می تابد کنی همیکشدش علم سوی علیین اشته خان که یک سو نظر کند این</p>	<p>میان هر دو فتادست کارزار و جهان که اختلاف مقرر ز شورش ایجاد هیچ هیچ که دارد لب ز باغی با کدیش جیل بستی که هر چه باد ایا که تا هم ز کشا کش شوم خوش و منقاد هر طرف که بگردید زو بگردانید</p>
<p>مجتب شمس محبوب مقصود</p>			
<p>که جان ولیست بعالم اگر چه شاد هزار نکته بنشست عشق بر رویم که عشق باغ تماشا است که طول شود قریب ایست پر از رخ و نام او جسم دو آه پهلوی هم گیرند بر در عید</p>	<p>که جان جمله جانهاست که شاد جانید بخون دل که شما عاشقند بر خوانید هو اش مرکب تازیت که ز فغانید بسنگ بر زمینید و تمام برانید</p>	<p>مذرا بر آمد مشب که جان کیت خدا چه ساغر است که هر چه عاشقان آید چو آب و نان همه با هم بیان بجز بود چو مرغ در قفسم بر شمس تیزی</p>	<p>بخت جان من از جا که نقد بست شکستید چنین ساغری که مردانید چو باهی آید چرا عاشق لب تابید ز دوستی تفصیم بشکیند برانید مه مصور یار و مه منور عید</p>
<p>مجتب شمس محبوب مقصود</p>			

چو هر دو سر سیم آورده اند در اسرار
 بروز عید بگویم دهن چه میگردد
 قراضه دو که دادی برای حق شکر
 ازین شکار سوشا به بازار چون با
 وگر نگردی قربان غنایت نذران
 رسید ساقی جان باغ خار آبله
 صلاهی با ده جان صلاطل گران
 شراب صیانی و سلطانیم دولتیا
 درین جهان که در موده میخورد
 شراب ما تونه بینی مست را بینی
 نوشته بروی مطرب که زهره بنده
 بامیس گرز شراب خدا میست بد
 ربود عشق تو تسبیح داد لب
 غزل مرشدیم از عشق و در زبان
 وجود تو چو بیدیم شدم ز شرم عدم
 فلک بود زمین همچو کور راه نشین
 تائیه تبحیقت تائیه شمشیر
 مرا عنایت دریا چو بخت بیدار است
 وجود کیت عدم چیت کوه که چه بود
 ز نور مغرب آفاق شمس تریزی
 ز جهان سوخته ام خلق را خدا کنید
 که آتش زخ شایخ صیبت چنین دارد
 مباحش کابل کایر غله روان شد
 غنی است چشم من از سر سیم سپانی
 ز باگ است تو ایدیل بلند گشت و چون

هزار و سوسه افکنده اند در سر عید
 اگر تو مردی بر چه رسید لشکر عید
 جزای من غل گیر گنج پرز عید
 که بر پریده بفرده زشت که بر عید
 امینه هست که ز بخش کند بجز عید

ز موج بحر تصند خلق همچو صید
 ز عید باقی این عید آمده است رسول
 وگر چو شیشه شکستی ز رنگ صیاد
 تو گاو فریه در دست بر زنه کن قربان
 بیا که مغرب تریز شمس بر بخت

مبحث شمس مخبون مقصود

که میدید به بخاران نگاه دوازده
 وگر نیارم گفتن که در میان چه بود
 نخورد عاقل من ناسود و یکدی نمی خنود
 ز بنی آتش دل را و خانها پرود
 نوشته بر کف ساقی که طاعت مسعود
 ز صد گنه نشدی هیچ عاقلش مردود

ز بهی صباح مبارک بی صبح عزیز
 هر آنکه می نخورد بر سرش ضرر و یزد
 چو پاک شست شکم را رسید ماده پاک
 دل خسان چو بسوزد چو بوشی کند
 سخن در موسی عمران کبوری فرعون
 غمش کنم که غمش به پیش هشیاران

مبحث شمس مخبون مقصود

بسوز عشق تو ناموس شرم هر چه بود
 ز عشق آن عدم آه جهان جان بود
 کسی که روی تو بیند ز کور کور بود
 که آفتاب تا چشم خویش را بستود
 مرا چه غم اگر هست چشم خواب آلود
 شد این عبارت از در برون بلم فرود
 بهمان هر چه در دست گشت و بود

خفیف زاهد ثابت قدم بزم چون کوه
 بهر کجا عدم آه وجود کم گردد
 مثال جان بزرگی نمان جسم جان
 ستایش تو چو دریا زبان با کشتی
 ز بخت خویش ز خویش ز جان گ اندیش
 شردن نعم شاه شمس تریزی
 اگر کنم همه زاده از تو صد دارم

مبحث شمس مخبون مقصود

که هر سردار که دارد پیرا کند
 ز قافله نمانید زود بار کنید
 ز خاک تریز او را اگر نشانار کنید

دلی که کابل گرد و نداش می آمد
 چو بار بای طبع نکو بد این را
 بزرگی از شه ارواح شمس تریزی

مبحث شمس مخبون مقصود

ولیک همچو صدف بنیروز که هر عید
 چو دل عید سپاری ترا بر در عید
 می حلال ستاهم کیش ز ساعز عید
 که تابی به تبرک طلال لاغر عید
 جمال خویش نموده عیان بجز عید
 گرفت ساعز زین سر سیمو بکشود
 ز شام جام شراب ز مار کوع سجد
 بگو پیش که برود در خار کورد کبود
 ز بهی شراب بی جام و زیم و گفت شنود
 دل شهان چو بسوزد فرود غمخورد
 بخور خلیل خدا نوش کوری نمود
 که خلق خیره شدند و خیال شان فرود
 بسی بگردم لاجل توبه دل نشنود
 کدام کوه که باد تو اش چو کم نه بود
 ز بهی عدم که چو آمد وجود از و افزود
 مثال احمد رسل میان گبر و جود
 روان مسافر دریا و عاقبت محمود
 ز بخت خویش رجا و در ز باد و بود
 بسز نیامد تا قرنهای نامعدود
 وگر کنم همه در آتش توام که دود
 که اقدار آتش ز خان فرزند
 که زنده است سلیمان عشق کار کنید
 تبرک خاک بود ترک آب و نار کنید
 وجود بلایی این کبریا صفا ر کنید
 تو نفع صوری و یا خود قیامت موعود

تو نفع صوری و یا خود قیامت موعود

<p>شنیده ام که بی خلق جان برآورد ز خلق نیست نوبت و لیک حلقه ربا سرود بانگ تو زان رو کشادی آورد یقین که بوی گل فقر از گلستان نیست ز ناسپاسی مابسته است روزگار ستاره ایست خدا را که در زمین گرد ستاره ام که من اندر زمینم و بر چرخ اگر چه زره نایم و لیک نور شیدم ز روی سخوت و تقلب رنگار دراز ز گرد چون و چسرا پرده فرو آویخت بسا سوال و جوابی که اندرین پرده است چه پرده است خدای خدا میان ز پرده حسدی مانند همچو خرد رخ چرا درم سیم حجت چه کرده ام چه سبب ز عشق آن رخ خوب تو ای مولی مرا در آرزوی صبح جلال تو عمری برادری نمودی شنشوی کردی که ای خدای اگر عضو آن گنه کردی دو پای یوسف آماده کردار شب من ز بعد خاک شدن یا بنیان شود بود با من تو تا من قبیل بان تو توانا شود می همه خاک شود می همه آب شود می همه صحت شود می همه رنج شود می همه نور شود می همه تاری بر پیش چشم محمد بشت و ز رخ عین</p>	<p>ز ذوق لذت آواز و نغمه داود هزار حلقه ربا با چو حلقه او بر بود که آن ز روح معلاست فی جسم فرود مرد و هیچکسی دید بی درخت مرد خدای گفت که انسان لرزه لگتود که در هوای نیست آفتاب چرخ که بود بصد مقام یابند چون خیال حدود اگر چه خسر ز نایم مر است کل وجود بلیس گوید خود بس بود خدا سجد میان اختر دولت میان چشم حسود بدین حجاب ندیدی خلیل را نمود که وی چو جان بده اندرین باغ گرد که آن همه پر و بالش بدین چرخ آلود بیا که بخت کینم ای خدای فردود</p>	<p>شما نوای تو بر عکس بانگ او دست دلا تو راست بگودوش می کجا خوردی چون بند جسم گشتی کشاد جان دیدی خشک کسی که از ان بومی که تپه پهن تو سود می طلبی سود می رسد از یاد بسا حسره که در آمد بعد و مومین زمینیان را ششم سمانیان بر انور اگر چه قبله حاجات آسمان باشد جواب گویدش آدم که آن سجود او را ستاره گوید رو پرده تو افزون باد چه پرده است که ابلیس پیش ازین پرده بی عیبت بنشاط و برقت و به نیاز ز منسج فلک کش از اندر و حدیث کردی اگر بدست تو کردی که جمله کس است</p>	<p>کزان برود ازین شروه میشود موجود که از پگاه تو امر ز مولی به سرود که هر که تخم نکو گشت و دخل بد نمود دلش چو دیده یعقوب خسته داشت زنده ولی چو پی ندیری که کجاست تو سپرد که من ستاره سعیم ز من سچو مقصود فرشتگان را روح ستارگان بود با سمان منگر سوی من نگر بن بود تو احوالی و دوستی بینی از ضلال خود ز من نماندی تنها ز حضرت مردود بسجده بام سموات و ارض می بود بگونه گونه مناجات صبری افروود حدیث می نشنود و حدیث همی مالود ضلالت و شنی و میحیان و میبود هر آنکه توبه کند توبه اش قبول مبار</p>
<p>محبت ششمین همچون مقصود</p>			
<p>جهان پیر می خواند هر سحر او را چه داد مانند که آن جن خوبی تو ندان دگر در فسخ گنم صد نمان بین بنیان</p>	<p>هزار شکر و هزاران سپاس نیدان شنیده ایم که یوسف سخت شنبه سال بگیر یارب از ایشان که بس پیشانند</p>	<p>که عشق تو بجان باز پر و بال کشاد برادران از حق خواست آن رخ را ازان گناه که از ایشان بنا گمان افتاد</p>	<p>بداد آمد چشمش ز گریه و فسر یاد که راه بند شکستن خدای شان نمود ز تشنگ باشد و در خدیث نی از خود شود می همه تار و شود می همه چود شود می همه خسران شود می همه سود</p>
<p>محبت ششمین همچون مقصود</p>			
<p>بقدر خاک شوم بنگرم چه خواهد بود کینم همچو محبت ز غزای نفس خود شود می همه آتش شود می همه دود شود می همه نخل و شود می همه جود شود می همه اقرار و گاه جمله جود بر پیش چشم دگر کس ستر و نمود</p>	<p>بقدر خاک شدن کار عاشقان باشد جود و مشرک ترسانیت نفس است شود می همه یار و شود می انجیا شود می همه بعد و شود می همه فرت بر پیش خلق نشت هزار نفس شود مدلل است فطون بشت بر اعدا</p>	<p>که راه بند شکستن خدای شان نمود ز تشنگ باشد و در خدیث نی از خود شود می همه تار و شود می همه چود شود می همه خسران شود می همه سود و لیک از نظر تو نه کم شود نه فسزود که کردت در اندازان نخواهت بود</p>	

در زبان بود

که تا در پهلوی باه و لیک آن گذشت
 خموش باش که اسرار شمس تبریزی
 ز دیده گرچه رفتی نمی روی از یاد
 ز خون دیده نوشتم هزار نامه تو
 کدام خاصه فرسخه رسید یار
 ترا که مرهم زخمی تفاوتی نکنید
 چنین که سیل روان کردید راه روی
 پاس و شکر خدا را که بند باکشان
 ز بس که ریشه ما سوخت در وقتان
 پس در پیچه دل صد در نهانی نمود
 است گفت حق و جانها بلی گفتند
 سلام بر تو که سین سلام از تو رسید
 چه پروبال ز تو یافتت هر مرغی
 تو آب کوشی و سوخته بتو آید
 غریب در ملکیت و فرشتگان افتاد
 رسید چاره خلعت که هر چهار دوستان
 کنند کار کسان را تمام و برگزینند
 دهند گنج روان و بر بند ریخ او آن
 فراغتی دهم عشق تو ز خویشاوند
 از آنکه عشق نخواهد بجز خرابی کا
 که جان عاشق چون تیغ عشق بر باد
 سرک فروکش و کج سلامت می بین
 چه صبر کردن و دهن ز فتنه بر لبان
 خصوص عشق کسی که است تا بکنون
 گرین نظر و هزاران هزار چون من تو

شاد آب در کفش آری نبودت نمود
 خموش باش در بخش نفس را که شومست
 محبت شمس مخبون مقصود
 که چشم بد بچال مبارکت مراد
 ولی چه سود که هرگز نگردی از یاد
 که از سلام و پیام توام کند نشاد
 که زخم خورده مجروح میکند فریاد
 محبت شمس مخبون مقصود
 میان به شکر چه بستیم بند باکشان
 ز شرم ماعوق از صورت و فاکشان
 که بسته بود بلا دست کبر باکشان
 محبت شمس مخبون مقصود
 سلام کرد جهان گشت در تو پسندید
 ز غمیر تو بجا باشد شل میزند
 بر دیدش سپس سوز پروبال چید
 محبت شمس مخبون مقصود
 پیمبر دید و رسولید و سرور عباد
 که خبر خدای از ندی کریم وجود
 دهند خلعت طلسم برون کنند با
 محبت شمس مخبون مقصود
 از آنکه عشق نگیرد هیچ آفت بند
 هزار جان مقدس بشکرت آن بند
 ز دست کوه ناید جهای سرو بلند
 نشسته تا که چه آید چرخ روزی چند
 نبوده است چو او کس بجزت پیوند
 بهر دو عالم جا هم پاک و کور شد بند
 محبت شمس مخبون مقصود
 چه جای مال چه نام نکو چه حرمت تو
 هوای عشق تو آنگاه خوف میرانی
 برز عشق نبودی تو بوی در همه عمر
 در آتش عشق و بسخت بر چه راه
 اگر تو گوئی دیدم و با حق خدای
 اگر بدیده من غیر آن جمال آید

اگر چه دوست نماید هرست هم سود
 کسی نگفت زبان هران ز کس نشود
 که شرح آن زبان قلم نشاید داد
 چه دانم که فراق تو بر دم نه مساو
 گر بوسل تو بار در گد شود آباد
 چه حالت است که آن زخم چشم من افتاد
 چه جای رود فرات و وجه بغداد
 فلک بان خود اندر ره دعا بکشان
 غلام شمس عشقیم هر کجا بکشان
 خدا از جانب بل روزن سر بکشان
 برای صدق بی حق ره بلا بکشان
 که بی پناه تو کس را نشاید آرمید
 بد آنکه از طمع خام سوی دام پرید
 که هر که گوش بدان شست همچو گل خنید
 که بجز طع بوحشید و بند باکشان
 که خلق تا برانید از خدا بفسا
 برای گم شدگان میکنند استعدا
 شب از چه ماه بودت بی ظلام سود
 از آنکه عشق تو بنیاد عافیت بر کند
 چه خان مان سلامت چه اهل یا فرزند
 تو کی بسته و آنگاه عشق آن تبند
 نه عشق داری و نه عقل این بخود بند
 چو جلد سوخته شد شاد شین و خوش منخند
 کشاد دیده دیگر مرا این دورا در بند
 بکنده باد مرا هر دو دیدگان بکنند

بکنند

<p>چنانکه آن در خیمه علی حیدر کند بیزر غیر و زیار و ز خویش و خویشاوند</p>	<p>در بیخ پرده هستی خدای بر کنده چون خویش تست یقین شاه شمس نبردی</p>	<p>کجا رسد بجال و جلال شاه لوند هزار ساله از آن سو که گفته شد نبرند</p>	<p>بصیرت همه مردان مرد ما جز شد که تا بدیدی دیده کوچ نوبت او</p>
<p>مجتب شمس مخبون مقصود</p>			
<p>هزار جامه در دروغ و غم برید ز غم کی به خیمه بستید یا که کور و کورید برای خدمت تان لیکت ره سفر از آن ریاض که تنمند چون آن کج بودید کجا نظر که بدانیست تیغ یا سپرید هنروران ز چه شادید چون زین نبرید چه عاشقان حیاتید چون پس بقبرید بمقتضی مینازید چون کلاه درید خوش باش که تاراب هم شکم ندرید مشال ملک ان طاله ایک یعود ایا حیات قدومی نقد تاک خلوه الیس حکمت تاثیر دود و دود اکون شلک لدا لرب لکنود چنان کنم که ز بنی از خلق یک محمود اگر نه منسج شدستی از لعنت موردود کجا گذارد نور و کجا رود پی دود بسوزد آن سر و پیشش چه سوزیم متود سپند چه که بسوزیم خویش را چون مورد درون خاک تقیان عالم محدود چه بر خوریم ازین زستن که تر مفود بد از زمانه دم گیر راه دم مسدود که تارا و نبود نطق و بانگ و زلف بود</p>	<p>طراز خلعت آن خوش نظر و دیده ز حرص خواجگی از بندگی چه نمودید هزار حاجب و جاندار منتظر و امید همی چو دهمه اجزای جان بر فوس صفا هزار گون زمین را اندر زیر سجود هنر چینی هنری آمد اندرین درگاه همه حیات در نیت کا و سجود بقوه کجا بلاغت ماه و کجا خیال تباہ</p>	<p>اگر چه از آن نظر ایندم بشکر خیمه چرا بروی و بوی خوشش نمی نگرید فرشته اید یعنی اگر تبین بشرید اگر چه زریما نیس فریج می نبرید دبون مایه چیر اید چون که شیر نبرید به روی دشمنان غمچه تر چه خیمه نبرید هزار تاج زر آمد چه در غم کمرید اگر نه فهم تباہست از چه در سمرید</p>	<p>خدای داد شمارا یکی نظر که میرس ز دیده موی برست از دقیقه نبی با در آشنای غمی و در سنگرید چنین همی پر و بسو آسمان ان شما وزخت پاید از آن یافت نبر و ترزان شد هزار حوت بیکبار گفتم از مقصود هزار شیر تر ابر بندد چه بود گاو چو شب خلیب تو ما هست بر مشر بیافت کوزه زرین و آب بید خورد فدیت سیدنا اندر سیرے و یجود با مر حافظه اندر مکان رخسار بزعم انفک لا تنکر کار اجدان ایا نفساره عیثی با تجمتی مرا چه گره کردی مراد تو این بود بگفت ار بگنارم بر آب که بلند خری که مات تو کرد و تیر و از دریا بگفت من بدی آن چراغ را کبشم هزار شکر خدا را که عقل سکه باز چون خویش را نمود از خویش خود برید خدای گره بدان آفرید ناموشان چون موش مالد با کرو اثر و ماش کنی همه کسان کس آنند کس کش کرد از</p>
<p>مجتب شمس مخبون مقصود</p>			
<p>مسا و کل شرد و طفا و منه نای ایا فواد فذب نے بطلی مجتبه یقول لیت جیبی عیثی کرنا سکرت با قد تقیسی نایا بهر</p>	<p>الی البقار یبلغ من الغنای رود بس عاطفة الله الزمان داود بصفت جلک لا تسجد و شیبیه یولی ستی تقرحیونے و صاجی مفقود</p>	<p>اگر چه از آن نظر ایندم بشکر خیمه چرا بروی و بوی خوشش نمی نگرید فرشته اید یعنی اگر تبین بشرید اگر چه زریما نیس فریج می نبرید دبون مایه چیر اید چون که شیر نبرید به روی دشمنان غمچه تر چه خیمه نبرید هزار تاج زر آمد چه در غم کمرید اگر نه فهم تباہست از چه در سمرید</p>	<p>اگر چه از آن نظر ایندم بشکر خیمه چرا بروی و بوی خوشش نمی نگرید فرشته اید یعنی اگر تبین بشرید اگر چه زریما نیس فریج می نبرید دبون مایه چیر اید چون که شیر نبرید به روی دشمنان غمچه تر چه خیمه نبرید هزار تاج زر آمد چه در غم کمرید اگر نه فهم تباہست از چه در سمرید</p>
<p>مجتب شمس مخبون مقصود</p>			
<p>ترا چه بخت رسد با من ای غراب ولی کسی که بدستش چراغ عقل بود هر آنکه لپ کند او بر چراغ سو هبتم همه سپند بسوزیم بهر آندش چون موش و مار شدستیم ساکن خلعت چون موش جزئی دزدی برهوش ایم از خاک دم مسیح علام دست که پیش از تو خوش باش که گفتار بی زبان از کجا</p>	<p>ترا چه بخت رسد با من ای غراب ولی کسی که بدستش چراغ عقل بود هر آنکه لپ کند او بر چراغ سو هبتم همه سپند بسوزیم بهر آندش چون موش و مار شدستیم ساکن خلعت چون موش جزئی دزدی برهوش ایم از خاک دم مسیح علام دست که پیش از تو خوش باش که گفتار بی زبان از کجا</p>	<p>اگر چه از آن نظر ایندم بشکر خیمه چرا بروی و بوی خوشش نمی نگرید فرشته اید یعنی اگر تبین بشرید اگر چه زریما نیس فریج می نبرید دبون مایه چیر اید چون که شیر نبرید به روی دشمنان غمچه تر چه خیمه نبرید هزار تاج زر آمد چه در غم کمرید اگر نه فهم تباہست از چه در سمرید</p>	<p>اگر چه از آن نظر ایندم بشکر خیمه چرا بروی و بوی خوشش نمی نگرید فرشته اید یعنی اگر تبین بشرید اگر چه زریما نیس فریج می نبرید دبون مایه چیر اید چون که شیر نبرید به روی دشمنان غمچه تر چه خیمه نبرید هزار تاج زر آمد چه در غم کمرید اگر نه فهم تباہست از چه در سمرید</p>

چو سز سجده بر آورده شمس تریز
 نگفتت مرو آنجا که مبتلات کنند
 نگفتت که بدان سوی دام زردند
 چو تو سلیم دلی را بقمه برینند
 تو مرد و لنگی پیش این جگر خواران
 تو اعما و مکن بر کمال و دانش خویش
 بدون کشندت ازین تن چنانکه نپوش
 نموش باش که این کو در کان سپین
 نگفتت مرو آنجا که در بلات نهند
 نگفتت مرو آنجا که جان من در
 نگفتت مرو آنجا که ناخدا ترسند
 نگفتت مرو آنجا که ماه رویانند
 نگفتت مرو آنجا که ناگمان چو جلالت
 ندر رسید بجانها که چند می پاید
 ز آب گل چو چنین کنده است بر پائین
 بدوخ کنده و آب چه بیابان با
 بکاپی پر وبال امید می بوسد
 ندای فاعته و انشوائی بی الابصا
 درون ما و ن شوت چه آب میکویید
 بلکه شاه جهان آسند همی چوید
 نمی طیب که مخلص گویم اینهارا
 هزار جان مخدس صغای روی تو یار
 هزار رحمت دیگریش از آن عاشق
 دلم هزار گره دشت هم چو رشت سحر
 نشسته ایم دل و عشق در کالبدت

بزار که فرود مومن نهاد سر بسجود
 خلاص جان تو در عشق شمس تریز
 چو در قنای در دام کی ربات کنند
 بهر سپاده شمی را بطرح مات کنند
 اگر روی چه جگر بند شور بابت کنند
 که کوه قاف شوی زود در دیوان کنند
 مثال شخص نیالیت بی ثبات کنند

محبت شمس مخبون مقصود

محبت شمس مخبون مقصود

بزار بند گران بر دوست ناپسند
 که مستمند چنین در دبی روان نهند
 غنایمی نه نمایند در رعنا نهند
 که آفتاب شوی کتر از سهات نهند

محبت شمس مخبون مقصود

بسوی خانه اصلی خویش باز آید
 بجد کنده ز پاره پاره بکشاید
 حیات خویش به بیوده چند فرستاید
 چو پر وبال نماید و گر چه راشاید
 نه کو کید سر استین چه میخاید
 چو آبتان بنامند چه لاف پماید
 به صیقل آینه هزار رنگ بزود آید
 ز اصل چشمه بچوید آن چو جو یاید

محبت شمس مخبون مقصود

که او بدام هوای چو قوس ای افتاد
 ز سحر چشم خوشت آن همه گره بکشاید
 یکی خراب و دیگری دان کرد و نشاید

بلا بکوش که خود را بدو به بندی زرد
 که سخت بست در ازندیشه مات کنند
 که عقل را هفت تیر ترهات کنند
 گمت کنند دو صد بار در کربات کنند
 ز از رضات بر آزند و مصطفات کنند
 چو آب و گل گذری تو در گرجات کنند
 ز زنجها بر آزند و مر رضات کنند
 میشیند یک خطه از رخات کنند

محبت شمس مخبون مقصود

نگفتت مرو آنجا که تیغ غمزه کشند
 نگفتت مرو آنجا که دل ربایانند
 نگفتت مرو آنجا و گرد و دانه مگرد
 نگفتت مرو آنجا که بس ز بر بختند

محبت شمس مخبون مقصود

چو قاف قریب ما زاد بوم مهل شمس است
 سفر کنیدا زین نعمت و بخت زوید
 خدای پر شمار از جسد ساخته است
 ازین خلاص ملوید و ازین چه نشد
 خود اعتبار چه باشد بگوز جستن خود
 حطام خواند خدا این شیش دنیا را
 بلکه باده بیاید ز غم برون آید
 نظر کنید بر خسار شمس تریز

محبت شمس مخبون مقصود

ز صورت تو حکایت کنند بار صفت
 بلندین ز تو گشته است هر دو دیده
 بحکم تست بخندانی و بگریانے

بلا بکوش که خود را بدو به بندی زرد
 که سخت بست در ازندیشه مات کنند
 که عقل را هفت تیر ترهات کنند
 گمت کنند دو صد بار در کربات کنند
 ز از رضات بر آزند و مصطفات کنند
 چو آب و گل گذری تو در گرجات کنند
 ز زنجها بر آزند و مر رضات کنند
 میشیند یک خطه از رخات کنند
 کنند غرقه خون بر در سرات نهند
 ز شکل و شیوه عقل فر جان نهند
 که دام قید کشانند و در بلات نهند
 چو سر در آوری از سر بر بیات نهند
 میان نقشه جید و غنمات نهند
 بکوه قاف بر پید خویش که غنقا کید
 ازین سراق ملولیم غم فرماید
 چو زنده اید بجنید و جید بناید
 بلا تبارک در قعر چاه می پائید
 بلا ز خود بجهید آن طرف چو بر ناید
 درین شیش چو حیوان چه زار میخاید
 پی قطایف و پالوده تن میا لاید
 اگر دیده آن عشق دیده بنیاید
 که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و تراو
 که هر کی از کی نیک تر زری بنیاد
 به من تو قوت شاگرد و حکمت او ستا
 همه چو شاخ در ختم عشق تو چون با

بیا عشق تو سیریم هم بدان ز بیم
 بوقت درد بگیریم که ای تو همه تو
 تو هیچ راه نبردی که در جهان فنا
 بزیر سایه زلفت دلم چه خوش نیست
 درخت راز برون سوی باد گردانند
 بنامی عشق نهادست شمس تریزی
 اگر مرا تو بخوای دلم ترا خواهد
 ز عشق عاشق درویش خلق در
 و یکه مقلس مسکین بیاید او ز راه
 سلام که دم خدیست بگفتیم چونی
 چنان بر آید که پشت صورتگر
 ز آفتاب مکن گفتگوی چون سایه
 باغ بلبل ازین پس نوای ما گوید
 اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد
 که پاره پاره بتدریج ذره که گردد
 چو گوش کوه شنید آن بیای فرخ
 بر در مرگ چو تابوت من و آن باشد
 برای من مگری و مگو درین درین
 مرا بگو سپاری مگو دواع دواع
 کدام دانه فرورفت در زمین
 ترا چنان نباید که من سناک شدم
 در آن چو بستی ازین می آن طرف بکش
 بیا بیا که ز شوق دلم سحرش آمد
 در آ در آ که ز بوی وصال آب حیات
 بگو بگو سخن حق که این دل مسکین

تراست جمله ولایت تراست جمله مرا
 چو در زنت حجابی میان ما نهاد
 مرا چه واقعه در عشق شمس من افتاد
 خراب است لطیف خوش کس تو آزاد
 درخت دل را باد اندر دست یعنی باد

ولی چو دست میم ترا غلط کردم
 در آن زمان که کند عقل عاقبت بینی
 مطیع امر خداوند شمس دین گریه
 چو غیرت تو دلم را ز خواب بجهاند
 کلنج و سنگ چه داند بهار را چه اثر

گمان برم که امیرم چرا شوم منقاد
 نذار عشق بر آید که هر چه باد و آباد
 که دست تو هدایت در و بسبیل نشاد
 خار خیزد و فریاد و در و در فریاد
 بهار را زمین برین سنبل و شمشاد

بحر محبت مثنوی قسطیه مفاعله مفاعله مفاعله

تو هم بصلح گزانی اگر خدا خواهد
 که آنچه رشک شمانست او چرا خواهد
 و یا اسیر مرض از خدا شفا خواهد
 چنان بود من مسکین که کییا خواهد
 چنان بود تن بهر خسته کس و او خواهد
 ز سایه ذره گر نبرد همه ضیا خواهد

هزار عاشق داری ترا بجان جویان
 محب نباشد اگر مرده بجوید جان
 همه دعا شده ام من این دعا کردن
 ولی چشم تو ز من ناک کاوان نام
 اگر مرا بکش چشم تو ز من بجلست
 زهی سخاوت و ایثار شمس تریزی

زهی بلند بنا و زهی خجسته نهاد
 که تا سعادت دولت زما که خواهد
 و یا گیاه پیر مردگی صبا خواهد
 که هر که بیند رویم ز من خدا خواهد
 که چشم خیره گشت بیندم غم خواهد
 اسیر گشته ز غازی چه خونها خواهد
 که شمس گنبد خضر از او عطا خواهد
 حدیث عشق شکر زیر جانم ز گوید
 را کند سر چشمه حدیث پا گوید
 روان روان شود اندم که او بیا گوید
 چو گل خموش که تا بلبلت ثنا گوید
 گمان مبر که مراد در این جهان باشد
 مرا وصال ملاقات آن مان باشد
 غروب شمس و قمر را چو از این باشد
 حد چو حبس نماید خلاص جان باشد
 در چاه بوسفت جان او چو افتان باشد
 که نور دیده و عقل دل و روان باشد
 برفت تلخی خنقل چو شهد نوش آمد
 شدند هر دو ز برکت که شیر نوش آمد
 چو فاش شد که ز سفران شکر نوش آمد

محبت مثنوی مجنون

زلاله زار و ز نسیرین گل چرا گوید
 فنا شود که اگر پند بر ولا گوید
 بسر بیاید و لبیک را و تا گوید

ز راه غیرت گوید که تا بپوشاند
 کوی که ذره بود پیش او و صد که فنا
 سخن گلشن اقبال کا ندر زهتی

ز راه غیرت گوید که تا بپوشاند
 کوی که ذره بود پیش او و صد که فنا
 سخن گلشن اقبال کا ندر زهتی

محبت مثنوی مجنون

برام دیو در هستی درین آن باشد
 که گور پرده جمعیت جنان باشد
 چرا بداند انسانیت این گمان باشد
 بزیر پای من این هفت آسمان باشد
 که با دوی تو در تو جلا مکان باشد

جنازه ام چو بهی مگو فراق ز فراق
 فرود شدن چو بیدری بر آمدن بگر
 ترا غروب نماید و می شروق بود
 کدام دیو فرود شد که پر برون نامد
 جمال منغس آفاق شمس تریزی

جنازه ام چو بهی مگو فراق ز فراق
 فرود شدن چو بیدری بر آمدن بگر
 ترا غروب نماید و می شروق بود
 کدام دیو فرود شد که پر برون نامد
 جمال منغس آفاق شمس تریزی

محبت مثنوی مجنون

روان مرده من باز در خورشید آمد
 کشاده هست دو گوشه که سرنویش آمد

نشین نشین ز بر تخت بل که در حوش
 نشان نشان شکر از لطف مبر لایت جان

نشین نشین ز بر تخت بل که در حوش
 نشان نشان شکر از لطف مبر لایت جان

چشان چشان بید را چاشنی ز باوه عشق
 بر خواب مرا عشق و عشق خواب
 که عشق شیر سیاه است تشنه و در خواب
 امیر دست درازست و شمع بی پاک
 هزار چشم بگریاند و فروغ خند
 ز بند او نه بر بد هیچی شبید سونا
 منطقت سمنسای من از دور
 خوش باش گویج از شکایت او
 بر آستانه اسرار آسمان نرسد
 گمان عارف در معرفت چو سیر کند
 هر آن دلی که بیک انگش خوشتر است
 که آهوتانس با ناز یاران
 پیاز و سیر: بینی بری می بوی
 خوش باش که گفتی تو سر کنش شنید
 بر پیش تو چه زنده جان جان کدام بود
 اگر چه عاشقی و عشق بهترین کار است
 شراب لطفت خداوند را اگرانی نیست
 تو جام هستی حور ابرو تو امی ده
 رفیق گشته و چشمش میان خوف و جلا
 درون خانه بود نقشه آن نقاش
 بلای بلبل زمین پس حدیث ما گوید
 چو باد در سر بیدار و قد شود در قصه
 بر سرم ارگل کاین حسن از که دندی
 که باوه و مکر کرم است خاندان کرم
 خصوص باوه عرش زرد و بجلال کریم

که در جهان خبر ساقی بهوش آمد
 خوش نمش غنیمت که دوش آوازی
 بغير خون دل عاشقان و در خورد
 شکوه میکند بی گناه می نشود
 هزار کس بکشد ز آزار یک شرد
 ز دام او نه بهر هیچ ماعتلی بخورد
 نمودی تو آن راه پاک می سپرد
 که در برابر ما ایستاده می نگرد

مجتب شمس مجنون

بهر بر تو بچسب لبوسه دام برد
 هزار جام بهر لحظه خورد در شکند
 بکوه قاف اگر چه کوش پر دینج
 هر آنکه در کفش آید چو ابر میگردد
 نمودی تو کو شیر را چنان گیرد
 بهین تو منخر آفاق شمس تیریز

مجتب شمس مجنون

هزار اختر دره اندران کجا رسد
 بدانگ بسته شود جان او بجان رسد
 به لاله زار و بر عاصی از غوان رسد
 ازان پیاز و مغان آهوان رسد
 کسی که چند صفت شد در این جهان رسد
 علف مدحش خورد در این کانی نبات
 بسوی که روی تاب مکه پیوند رسد
 خوش اگر سر گنجینه ضمیر است رسد

مجتب شمس مجنون

که جان تویی و در جبهه نقش و نام بود
 بدانکه بی رخ معشوق ما حرم بود
 و گر گرانه نساید تصور جام بود
 که آن شراب لطیف با تو ام بود
 بجان عشق که تا هر دو جان نیامیزد
 بقدر روزنه اختد خجانه نور تر
 هزار جان طلبید و یکی بر دم پیش
 هزار خانه تباراج بر دوش نهیست
 اگر چه ماه بده دست روی خود شوی
 بجان عشق که تا هر دو جان نیامیزد
 بقدر روزنه اختد خجانه نور تر
 هزار جان طلبید و یکی بر دم پیش
 هزار خانه تباراج بر دوش نهیست
 رسید مژه به شامت شمس تیریز

مجتب شمس مجنون

خدا سے داند کو با هو اچسا گوید
 ز شرم سست بخندد وی کجا گوید
 دامن کیسه کثاوت و زینا گوید
 سخاوت و کرمش را اگر خدا گوید
 چنان هم کند اندک ز راز چمن
 اگر چه پست بود کل خراب نیست چمن
 چو راز با طلبی در میان آستان رود
 ز شیر و آینه عارف بچشد آن شیر

گوش بهوش شنیدم که آن خوش آمد
 که عشق جان خود را به نیم جو خورد
 چو در قادی ازان پس ددمی نگرد
 هزار جامه بیک دم بدوزد و بدرد
 چو دام عشق به بنید قدم در نبرد
 هر آنکه دور شد از وی چو برفت می نشود
 نمودی که چو گوزن شکار را شکرد
 که روز و شب همه حال تو همی نگرد
 نیام قصر نعین بسیج نروبان رسد
 ز لب بلبلان برید و بگلستان رسد
 که حس چو کشت مکانی با مکان رسد
 برو مجال محوکت همین همان رسد
 که در ضمیر برده می آید سزبان رسد
 که رایگان بسر گنج شایگان رسد
 چه زهره دار دکان چهره را غلام بود
 جدایت و ملاقات بی نظام بود
 اگر به شقی و خرب نمیشام عام بود
 بگفت با بی گفتیم بهل که دام بود
 سلامتی همه تا راج آن سلام بود
 چو صبح با نسیاید اگر به شام بود
 حدیث خوبی آن یار دلر با گوید
 هزار دست بر آرد و خوش و دعا گوید
 که راز ز کس مخمور با شام گوید
 که راز را سر سزست بی حیا گوید
 در قصر خدیقن او ترا صلا گوید

مجتب

<p>کلاه سر نهد ترک این قبا گوید که غیر من نخود انچه کیمیا گوید زبان بسم چگونه چنین ثنا گوید برای یکدیگر گنا خویش را گداسازد بدرود درنگرد و درود او سازد که او بعدا قبتش عالم بقا سازد کلیه عشق طلب کن که در کشا سازد چه صورتیست که بهر خدا سازد ز نور و مار حریفان خوش تقاسازد که در بیم چه خیالات در با سازد که تا زنج نه زد کس که از کجا سازد ز غیب سازد تربیتی و علا سازد عجب مدار عصارا اگر اثر د سازد چه خواج را بکشد باز اندر سازد دیگت خواج ز نقش و گر قبا سازد که تا خدای ترا رحمت و ثنا سازد که او بدیده کرد بیان ضیا سازد شکسته بند همه گرد آن که و گرد نوباد شاهی و لطف تو بنده جو گرد فرشته خوشود آن دیو ماه رو گرد چو خون که در تن آهوست شکو گرد هر آنکه از تو بری یافت بر علو گرد نشاید و تواند که گرد جو گرد چه عرش بکجا نشیمن بر لامکان دارد هزار جان مقدس بر آستان دارد</p>	<p>چو دست گرد آن روح خرقه باز شود خبرش باش که کس باورت نخواهد کرد صلاح ملت و دین دولت تو بدو مجتبت مثنی مجنون</p>	<p>ز سینه چشیده بارشش با چرا گوید دلمان کشاید و اسرار کیرا گوید مگر که هیچ ترا شمس نین با گوید مجتبت مثنی مجنون</p>	<p>چو سینه شیر و در شیر هم تواند داد چو خون محفل خورد باده لایالی خبر بر سو تریز منقح آفاق چه بادشاست که از خاک بادشاست با تریز خوانند که به کن چو مسکینان چو باد را خسراند زیبا و آب کند ز کیمیا عجب آید که ز کند مس را کسی که بی قلم آتی به تجا نه آهنت دل من نه بنحیش نگری نمار را در و پشت دار موسی است اگر ظلمت تاری بکوره ماند مثل شدت که انگور خور ز باغ سیر ز بیچگونه و چون آمدین چگونه و چون درین دو گوش نگردد ای نطق کجا اگر چه صورت خواج ز رخاک شدت ز بهر نور تجلی که تا ظهور کند کجاست دیده عالی شمس تریز چو در دیگر و دندان تو عدد و گرد بصد سب و چو سبوی سبوی بر آب بقند لطف تو کاین لطفا غلام نید عناقت گنی را نظر کن در نیا رونده که سوبی سوبیش ره داوی نمش که هر که دمانش عشق شیرین شد چه طاریست که چون عرش آشیان دارد چو بال و پر یکشاید ز برین ظلیل</p>
<p>برده برگردد مرده را حیات دهد نظر کن بجهان خوار کاین جهان نعمت هزار قتل اگر هست بر دولت هر کس هزار لیلی و مجنون برای ما بر ست ز دوستان چو تریز زیر گو روی در دن گو رق خود تو این زمان بنگر چو سینه باز شکافی در دن بنی هیچ در دن سنگ سجوی ز آب اثر نبود دو جوی نور نگرد از دو سپید پاره دن سرای را بد هر جان خواج اش کند بچشم مردم صورت پرست خواج برت تموش کن بزبان رحمت و ثنا گوید مجتبت مثنی مجنون</p>	<p>که تا تا بدید ملک و تنکا سازد چو آب را بدید پورشش از و پور سازد مسی نگردد بهر لحظه کیمیا سازد هزار صورت زیبا برای ما سازد که صیقل کرش آینه صفا سازد نه لحظه لحظه زمین جفا سازد ز هیچ حس به شکاف در پیا سازد که حق زنگ و دود چشیده رضا سازد که صد هزار بی کو خود او زلا سازد عجب کسی که ز سوراخ کد با سازد ضمیر خواج و طنک ز کبر یا سازد وجود عاشق توحید پارسا سازد مجتبت مثنی مجنون</p>	<p>زبان او به طبیعی بگردا و گرد همیشه خاطر او گرد آن سب و گرد که ز بهر از و چو شکر خوب خوب نو گرد چو طاعت آن گنه از دل گناه شو گرد کجا چو خاطر گمراه سوبو گرد روا نباشد که گو گرد و گو گرد مجتبت مثنی مجنون</p>	<p>زبان او به طبیعی بگردا و گرد همیشه خاطر او گرد آن سب و گرد که ز بهر از و چو شکر خوب خوب نو گرد چو طاعت آن گنه از دل گناه شو گرد کجا چو خاطر گمراه سوبو گرد روا نباشد که گو گرد و گو گرد مجتبت مثنی مجنون</p>
<p>یکدیگر زدند و با اگر شکست آورد شکستگان تو ایم ای حبیب نیست در جلالت لاجول تو بد پورسد پلید پاک شود مرده زنده مار عصارا تو جان جان جهانی نام تو عشق است خوش باش هر آنکس که سحر جان هیچ چه شاد بیتی ندانم که گناه عرض حال مجتبت مثنی مجنون</p>	<p>یکدیگر زدند و با اگر شکست آورد شکستگان تو ایم ای حبیب نیست در جلالت لاجول تو بد پورسد پلید پاک شود مرده زنده مار عصارا تو جان جان جهانی نام تو عشق است خوش باش هر آنکس که سحر جان هیچ چه شاد بیتی ندانم که گناه عرض حال مجتبت مثنی مجنون</p>	<p>زبان او به طبیعی بگردا و گرد همیشه خاطر او گرد آن سب و گرد که ز بهر از و چو شکر خوب خوب نو گرد چو طاعت آن گنه از دل گناه شو گرد کجا چو خاطر گمراه سوبو گرد روا نباشد که گو گرد و گو گرد مجتبت مثنی مجنون</p>	<p>زبان او به طبیعی بگردا و گرد همیشه خاطر او گرد آن سب و گرد که ز بهر از و چو شکر خوب خوب نو گرد چو طاعت آن گنه از دل گناه شو گرد کجا چو خاطر گمراه سوبو گرد روا نباشد که گو گرد و گو گرد مجتبت مثنی مجنون</p>

چه باوه است ندانم که جام است و جان
 دلی که منظر و مجلای حضرت داشت
 بگا و عرض تجلی از عرصه گاه جان
 چه عشق را بوسه بوسه کنار بود
 شکارگاه بخت در چو شکار بود
 گوی که خاک شوم خاک زره زره شود
 دلم ز آه شود ساکن و از بکلم
 ایای خویش فرودفته در غم کاری
 بر تو بازده اندیشه را بدو که بد
 غبار دینی و مجتبیس هیچ کم نشود
 چو بلبل چمن از شوق گل شنا گوید
 نمی شوی نفسی سوی گلشن معنی
 چه مرده بودی ای جاشدی بدستی
 تو فورم زنی یافت درین صحرای
 اگر مراد طلب میکنی از وی جوی
 درخت و برگ بر آید ز خاک این گوید
 ترا اگر نفسی ماند غیر عشق مکار
 زهی سلیم که مشوق او بخانه است
 کسی که بهره ساقیت چون بشاید
 ترا بگویم نپسان که گل چراغ در
 خموش باش که اگر چه سخن چو در گوئی
 و گر نسیم صبا عطر پاش می آید
 رهنم نیست با و صباست خاطر ما
 بلاش نیست غم عشق او بلاش محو
 کتاب سزودر شمشیر دلا که گاه عطا

چه ساقی است که صد عشوه بزرگان دارد
 هزار عرش بر گوشه نشان مبارد
 هزار دلوله و شورش و فغان دارد

دلم رسید بجای که بی جنت گردید
 از آنکه زره از مهر او بجا آمد یافت
 چه کامرانی و عیشی که شمس راست است

مجتبت ممتحن مجنون

دلی چه گوئی آهیم که شه شکار بود
 نه زره زره من عاشق نگار بود
 اگر چه آه ز ماه تو شرمسار بود
 تو تا بدون نه روی از میان کار بود
 بشه نگر نه با ندیشه کان نثار بود

هزار ساغری لشکند خار مرا
 ز بهر عیار که آواز لای و هوشنوی
 به از صبوری اندر زمانه چیزی نیست
 چه عنکبوت زدود لعاب اندیشه
 چو تو نگوئی گفت تو گفت او شد

مجتبت ممتحن مجنون

حدیث خوبی آن یار دلبر با گوید
 ترا چه فائده گر جان ترا صلا گوید
 رموز علم و کمالی که کبریا گوید
 ترا ز مرتبه خورشید صد عطا گوید
 که فیض رحمت اویت عبادا گوید

رود بجانب هر برگ و شاخ بلیست
 اگر تو زنده اوئی مجوی مرده لان
 مراد خویش ازین ازان مجوز نهار
 چو گل توئی چه عقیده شوی بجز وجود
 خموش باش که اسرار شمس تبریزی

مجتبت ممتحن مجنون

که چیت قیمت مردم هر آنچه میجوید
 بسوی خانه نیاید گراف می پرید
 چرا نباشد دست و چرا نیفرودید
 که گلده خیش کجست گیر و دهنم بودید
 چو نقره زرگری خاموشیت بر بودید

بشوی ست ز خویش و بیایان نشین
 بسوی مریم آید در دهانه گریه سیست
 کسی که کان عمل شد چو آتش بشد
 بگو غزل تو که با صدق خلق آن خواند
 زهی جوی که محبوب بی سبب با او

مجتبت ممتحن مجنون

که که از در او یاد ما ش می آید
 گمان مبر که بلایش بلاش می آید
 مقرر است که یادگدش می آید

بهر طرف که کند میل اهل دل بر نیاز
 دلی که در دندارد بر در بیدر نیست
 که ناطقت ندانم درون کلبه است

نظر همیشه بدان بی جنت از آن بود
 هزار زره سرگشته در جهان مبارد
 که جام باوه وحدت بکام جان مبارد
 کرافه در بود جان کرا قرار بود
 دلم چو مست چنان چشم بر خیار بود
 بدانکه زره من اندران خیار بود
 دلی نه از تو که صبر از تو سخت عیار بود
 و گر بیات که بوسیده بود و تار بود
 چو تو نه بانی با نند و کرد و کار بود
 کسی که از شه تبریزش شکار بود
 که دست آن صنم خویش لقا گوید
 که روح قدس ترا باز مرصبا گوید
 که وصف خلق تو همچون دلی چرا گوید
 که عشق جزو ترا نور صطف گوید
 مقدس ازل از لطف بی ریا گوید
 که خواجه هر چه بکاری ترا همان بودید
 که آب به روی آید که دست و روشد
 و گر جز است بهل تا کنیز خسر بودید
 کسی که مرده ندارد و بگو چه را نمودید
 نیچ را که خدا بانفت آن نفر سوید
 سخن سراپا در او نشنود میگوید
 بدین صفا که از خاک پاش می آید
 هزار جان گرمی فدایش می آید
 بر در کوش که لطف و عاش می آید
 که هر نفس زدم او صد اش می آید

ز شمس دین طرب نوبهار باز آید
 که زده کردم از نیند و اساتی
 بگره و این رخ زردم جو صد نازک
 چون خار خار و لم می نشیند از پیش
 ز سیتیش چه گمان بر روی که بعد از
 هزار چشمه حیوان چه در شمار آید
 مرا جواب چه زرداد من زرم دیم
 سپیده بدید و سپیده می ساید
 غلام روزد کم که بجای صد سال
 سپیده را چه فرودشت شب آید
 بران تو دیو ز خود پیش از آنکه دیو شو
 سخن که خیزد از جان جان جاب کند
 جهان که هست صفات حد چون دریا
 ز نقشهای زمین و آسمان مندی
 تو بهر خیال که کشف حجاب کنی
 ز شمس تبریز چه قراضه است
 سخن بنزد سخن بان بزرگوار بود
 سخن چو روی نماید فرشته رشک بود
 ز عرش تا شبری زده دره گویند
 چون سخنان ابابیل لشکری شکنند
 هزار فتنه در آید هر دیار و دمار
 تا رسم سمندهش ز جان کند شمان
 چونیک سوار و مه را سپردیم کند
 شکارگاه بنجد و چو شکار کند

مجتب شمس مجنون	
چو وصل او بکشاید کنار باز آید	کبوتر دل من باز در شکار پرید
ز طبل دعوت من کز نگار باز آید	چو ملک حسن بروی مهم قرار گرفت
که گلشنش بر این خار خار با آید	چو مهر با که شود و مویز طبع آن گوهر
ز جبهه عربده کن آن خار با آید	ازین خار مرانیت غم اگر روزی
اگر ازو طفت بی شمار باز آید	سوال کردم رخ را که چند زرباشی
مگر که سیمبر خوش عیار باز آید	من آن ندانم دانم که آه از تیریز
مجتب شمس مجنون	
سپیده چرخه دل را بکار آید	سپیدی رخ این دل سپید بخت آید
رخ مجوزه دنیا بهین چو آید	بده مجوزه ذرات را هزار طلاق
مجتب شمس مجنون	
زگره بر لب و بیان حجاب کند	بیان حکمت اگر چه شکرت مشک آید
ز صان بجرکت این جهان حجاب کند	همی شگفتان تو کف را که تا آب آید
که نقشهای زمین ز آسما حجاب کند	برای مغز سخن قشر چون را بنگار آید
بیقلمش که ترا خود همان حجاب کند	نشان و آیت هست این جهان فنا
مجتب شمس مجنون	
نما آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود	سخن چونیک نگونی نهر از نیت یکی
فناک کسی که بگفتا ز زار بود	سخن ز پرده بردن آید انگش منی
که داند آنکه با دراک عرش او بود	سخن ز علم خدای و عمل خدای کند
به پیش شکر نیان چه کار زار بود	هزار پرده بسوزد فراق دلبر آید
چو شاه عشق بجلان در شکار بود	فنون خوانم دبر روی آن بری می
چو شاه جان بر امثال سوار بود	چو پشته سر شاهی برد که فرود دست
سنان دیده احمد چه دل گزار بود	تو صورتی طلبی زین سخن که دست تخی
ولی چه گویم ازان دم که شکار بود	هزار ساغری نشکند خسار مرا
بدیده که بود نور شمس تبریزی	بکمل خبت فرود شمش افتخار بود

نشاط طبلیل از سبزه زار باز آید
 خاک زردا که از شکار باز آید
 بود که سوی دلم زو قرار باز آید
 و غای عشق چو خانه قمار باز آید
 بدستم آن قبح پر شرار باز آید
 که جان زار روی تو زار باز آید
 کز آتشش ز دلم احسار باز آید
 که ویس روز رخ خویش ابیار آید
 که طاس سپنج خوشیش با نیا آید
 دم مجوزه جوانیت را بفرساید
 و گره من خشم عتق میب بجای آید
 تا آفتاب حقایق بیان حجاب کند
 بکف بجز بنسکه که آن حجاب کند
 که ز لغما ز جمال تبان حجاب کند
 ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند
 قراضه است که جان از کان حجاب کند
 سخن چونیک گونی یک هزار بود
 که او صفات خستد اند که کار بود
 و گر ز ما طلبی کار کار کار بود
 بهین که روی لطیفش چه گلزار بود
 بهر دیار که میسزم که در گزار بود
 یقین شود که نمان در سلاح دار بود
 و هم بدست تو گرد دست دستیار بود
 دلم چه هست چنان چشم بر خوار بود

گلشن جوانی تو زنده بی آن جان چه غم آری چون آن غمبار آید

کسی خراب خرابات رست می باشد
 یکی در جو آتش بود نباشد آب
 عمارتیت خراباتیان شهر مرا
 چه هست نیت مراد چشم مغزنی
 کسی که عاشق آن رونق چمن باشد
 حدیث صبر بگوید صبر آره نیست
 بجان عشق که جانی ز عشق جان نبرد
 اگر چه شیر شوی عشق شیر گز نیست
 و گر بفرسبی در روی برای گزیز
 غموش کن که سخن او وطن عشق است
 کدام لب که از بوی جان نمی آید
 سگان طمع چپ است از چه رو پویند
 هزار بره و گرگ از چه روی علقند
 درین جهان کس جان تو همی روی
 شکسته قرن نگر صد هزاره لاف زین
 دوستم همی باغ عشق کس ننهاد
 بزنی از عدوت ستاره تابد
 شه سیر بقا شمس من تیریزی
 تمشب که شبی صدین هزار روز نازد
 خدای گفت تم اللیل ذکر از گفت
 بگیر لیلی شب را کنساری غزون
 بدانکه آب حیات اندون یک است
 درون کعبه شب یک نازد صد باشد
 نمش که شعر کس است و جل آن کعبه
 مسابیل نظری کن که اول ترا دارد

مجتبت متمن مخبون

محال باشد یک مه بهار روی باشد
 که خانهاش نماند و ز زمین چینی باشد
 بگفت دیدم معدوم را که شی باشد
 بیابا و بنجر شید شمس تیریزی

مجتبت متمن مخبون

دران دلی که گرفتار متمن باشد
 و که در روز صدم برج و صد بدن باشد
 و گر چه پیل شوی عشق گرگدن باشد
 چو دلو گردن از دست برین باشد

مجتبت متمن مخبون

کدام دل که در آن نشان نمی آید
 چو بوی قلیانان و گیدان نمی آید
 بجان چه بهیبت باگت شان نمی آید
 چه هر می مدوی زمان جهان نمی آید
 قرین من است که صاحب قران نمی آید
 که صد سلاش از ان باغبان نمی آید
 که من بگو کاثری ز آسمان نمی آید

مجتبت متمن مخبون

که شب نیشد آن بدر بده سجید
 ز شب بویست فرو قدر زهره و فرقد
 نسبت خلوت تو حیدر زو شرک عذر
 چه ماهی که ره آب بسته بر خود
 زهر خواب ندارد کسی چنین عهد

مجتبت متمن مخبون

بموز و شب بمراعات اتقنا دارد
 ز شادی و ز فرح در جهان نمیگنجی

از و عمارت ایمان و غیره کی باشد
 درون شهر مظلوم چه نیک پی باشد
 نه آن شراب کنز اشکو فهاش زو باشد
 که بی مکان زمان آن قتاب پی باشد
 عجب مدار که در بیدنی جو من باشد
 جنون و عقل غلطون ابو کوسن باشد
 نیاز باشد ناز و فرج خزن باشد
 و گر کباب شوی عشق با بن باشد
 اگر چه را هنر عقل مردوزن باشد
 مکن غریب در اکش چنین وطن باشد
 اگر نواله از ان شهره خوان نمی آید
 اگر ز غیب به باهاستان نمی آید
 تو هوش و ادب چنین گز چنان نمی آید
 آنکه صورت نو نوعیان نمی آید
 که هر هوش می جان و دهن نمی آید
 ز غیبت و عظمت در میان نمی آید
 بصورتی که ترا در زبان نمی آید
 که روح اشرف او در بیان نمی آید
 برای هر مظلوم سپاه فضل احد
 مرا شب و در آن خانه از علم مدد
 که نور عقل محس را بجد خویش
 که او شایسته طیبان است شان
 که نیت در کرم او را قرین کفوا
 چه راهی تو درین علم و در تو علم زید
 و لیک چون تو دلا نام من تقا دارد

به آفتاب تو آن را که پشت گم شود
 ز بر شادی تست اردم نمی دارد
 مرا و صد چو مرا آن خیال بی صفت
 با آنکه موسی ز عیون کش می کشد
 همی رسد بگریبان آسمان و ستش
 چرا نباشد راضی بدان جنای طیفین
 اگر صبا شکند یکدست شاخ اندر باغ
 زمین به بست باقی شده که میداند
 چرا چو دال دعا در دعای نمی خند
 تو خود جفانه کنی و رکنی جفا بر دل
 خمش غمش که سخن آفرین نمی بخش
 رسد بغیض تجلی چو شمس تریز

چرا دلیر نباشد چرا حسد دارد
 ز دوست و کینه تست اردم سخا دارد
 ز نقش سیر کند عالمی نفسا دارد
 عصا ش را تو به بینی ولی عصا دارد
 که اصبح دل او خستادم و فدا دارد
 که او عزت آب و دم صبا دارد
 ز هر چه دارد آن باغ از صبا دارد
 که هر زمین بدردن در زمان چا دارد
 کسی که از کرمش قبله دعا دارد
 بکن بکن که بگردار تو رضا دارد
 بدو بگفت سخنها می جانفزا دارد

چرا بر پنجه مگر گاه کوه رانه کشد
 خیال خوب تو چون جشیان من میدید
 برهنه خلعت خورشید پوشد گوید
 تنی که تابش خورشید جان بروید
 غمش جفا کند در کند جلالش با
 فزون از آن نبودش کشت به استفا
 شراب عشق چو خوردی شهنشاکا
 بهار که نماید زمین نیشکرت
 چو پشت کرد بخورش از نمازی میت
 در آتش غم تو همچو عود عطار است
 غموش کن خبر من صمت نجاشغوف

کسی که از اطلس عشق خوشت تبادا دارد
 که صورتی تن بنده دست پادار
 گمان مبر که سر ساید با دارد
 تنک کسی که ز زبانت او تبادا دارد
 بهر چه آب کندش نه صد رضا دارد
 در آن زمان بل جان عاشق ستا دارد
 ز مقبلی که دلش دایع اولیا دارد
 از آن زمین که در آن شام لوبیا دارد
 از آنکه سایه خود پیش و معتدا دارد
 دل شریف که او دایع انبیا دارد
 اگر رقیب سخن گوی من روا دارد
 دلی که نور زانوار مصطفی دارد

مبحث شمس محبوب

سیان باغ گل سرخ با و هو دارد
 بی آنکه بمن آورد لاله کاین بوری
 چه حاجت گلو با ده خدائی را
 چرا مقیم نباشد چو با مجلس گل
 هزار جان مقدس فدای آن جان
 بطور موسی بشکر که از شر گریبان
 عجائب اندر درختان بگرد آستن
 غلام کور که او را در خواجی آمد
 سوال کردم از گل که بر که نمیندی
 هزار بار چمن را بسخت باز آراست
 باغ راه هر آن آمد نه دست و نه پا
 بگو بگو که خوشی و خوشی است بیکل
 تنک تنی که صراحی آن سری دارد

که بکنسید و بان مرا چه بودا دارد
 خورم چو را خورم بنده هم گلودا دارد
 که ذره ذره همه نقل و می از و دارد
 کسی که ساقی باستی ماه رو دارد
 که او به مجلس ما امر اشهر بودا دارد
 دمان ندارد اشکم چا رسودا دارد
 چو مری که نه مشوقه و نه شودا دارد
 چو سگ همیشه مقام او میان گنج دارد
 جوابا و دمان شت کان و سوادا دارد
 چه عشق دارد با ما چه بت وجودا دارد
 چو ماهی که روش اندر آب جو دا دارد
 ز با و هو می لطیفش که بوی هو دا دارد
 دوست ساقی مر و که جدمودا دارد

بباغ خود چه مستند لیک نی چون گل
 گلو چه حاجت می شش بگلو و دمان
 چو سال سال نشاطت زور زو طرب
 با آفتاب جلالت که ذره ذره عشق
 عجب که خار چه بد و نیز در ترش است
 بستیان درختان نگر فیصل به با
 وجود ما و وجود چمن بدو زنده است
 چو آینه است در آرزو خوش گو با بار
 سوال کردم از خار کاین شایع زیت
 شمس منختر ز پرپس کاین آریست
 چاروست نمان درخت تو کس کنان
 برون چار و شلت طبیعتی دارم
 فرو شوم بتجیر که جسم به دارم

که هر یکی بقبح خورد و او سبوا دارد
 ریحی غیب که طعم تقسیم او دارد
 خنک مراد کسی را که عیش خودا دارد
 نمان ز بریر قبا ساغود که و دا دارد
 ز رشک آنکه گل سرخ صد عددا دارد
 شاگوفه کرده که در شرب می گلودا دارد
 زهی وجود نظریط لطیف که و دا دارد
 زمین روییده که از خوبی گفت که و دا دارد
 جواب داد که گلزار صد عددا دارد
 وگر چه دفع دهد غم مخور که او دا دارد
 از آن نشاط که بالا و دان که و دا دارد
 نکوشون که سخن تر پشت و رو دا دارد
 هزار نغمه بر آرم چو او فرودا دارد

ترش مشوک سخاوت شمس تیز است
 جزو شست باشد و اصل باشد شمس تیز
 مکن مکن که پیشیان شوی و بد باش
 مکن مجاهده نفس جنگ پیشانیش
 نگوش تو سخن یار و دربان شنود
 نیاز پیشه کن ای کی که ناز آن نیست
 غموش باش مگو رگ را شمار مکن
 مرا که ذات نباشد صفات کی باش
 مرا گوی که از من نظر دریغ مدار
 مرا که غم رقه دریایی بیکار تو ام
 مرا که مین صیام صیام کی زبید
 مرا که هر دو جهان جام مایه عشقت
 مرا حقیق تو باید شکر چه سو کند
 مرا زکات تو باید خزینه را چه کم
 چو دیو ستم تو نباشی مرا بصر چکار
 شبم چو روز قیامت در از گشت تو
 چو روح من تو نباشی ز روح روح چه
 مرا بجز نظر تو نبود نیست هنر
 گذر کن از بشریت هر شسته نبش
 ز شمس منغر تیز آنکه نور نیافت
 مرا جمال تو باید ضیا چه سو کند
 دلم مانند گدازید چون شکر و آب
 هزار جیله کنم من غا و شیوه عشق
 دران فلک که شاماعت است
 دلا تو چند زنی لاف از زمارا کی

کز لباس سعادت بزار تو دازد
 نه آن گلو که گیرد به جیر غرایس
 کبی عنایت جان باغ چون کعبه باش
 که صلح راز چنین جنگ با مد باش
 پیش چشم تو دلدار و شکر باش
 که آن وظیفه آن یا ماه خدا باشد
 شمار چون کنی آن را کبی عدد باش
 مرا که مل نباشد زکات کی باشد
 نظر بد جله و نیل و فرات کی باش
 مرا که مین سلامت مصلوه کی باش
 نظر کعبه ولات و منات کی باش
 مرا میان تو باید که چه سو کند
 چو زنت سایه سلطان تیر چه سو کند
 دلم سحر تو خواهد چه سو کند
 بصیرت تو چه بخشی بصر چه سو کند
 عنایت تو نباشد نظر چه سو کند
 ز شکی تو نباشد بشر چه سو کند
 چو من زمین تو گشتم ما چه سو کند
 جمال ماه رخ دلها چه سو کند
 چو شه حریف نباشد دعا چه سو کند
 هزار سایه و ظل جا چه سو کند
 چو بجز روحنا این جا چه سو کند

مجتب ممتن محبوب
 چه ریش بر کنی از غصه و پشیمانی
 و گر گریز کنی تو چو آه از کت شیر
 نشین بکشتی فوج و بگیر دامن روح
 چه ظلم کردم بر حسن او که مگفت
 غموش کردم و دانم که شمس تیز می
 مجتب ممتن محبوب
 کسی که هستی خود را کرده است هلا
 کسی که نیستش از کائنات راجع
 کسی که هست مجرد چو نقطه از ترکیب
 وجود شمس نه گنجد به تنگنای جہات
 مجتب ممتن محبوب
 چو چشم تو نبود چه شراب چه مطرب
 چو آفتاب تو نبود آفتاب چه نور
 شبی که ماه نباشد تا رگام چه نند
 چو زور و زهره نباشد سلاخ چه سو کند
 جهان شال خلتیست برگ میوه زنت
 خبر چه موم او نیست بخیر شو مست
 مجتب ممتن محبوب
 ایاتبان شکر لب چو روشی دیدم
 فلک بست میان مرا فضل کمر
 گوی چنین تو چه دانی بلاد و نهستان
 به او سایه اش آنجا چو طلعتی باشد
 صفای باقی باید که بر زنت پاید

کشان کشان بجان کعبه نور دارد
 خدای رهت و لایهت که پای او دار
 چه ریش مثل تو در دست کالبد باش
 ز تو گریز آن ماه زور اسد باش
 بهر عشق که هر محطه جزر و مد باش
 صد آفتاب فلک را بر وحسد باش
 بحال مانگران ست و تا ابد باش
 صفات ذات کسی را بنات کی باش
 بر روز مشر ز اهل نجات کی باش
 نجار خاطرش از کائنات کی باش
 چنان کس از پذیر و اجماعت کی باش
 کبی جہات تقسیم جہات کی باش
 در اجال تو باید تسر چه سو کند
 چو هر هم تو نباشی سفر چه سو کند
 چه منظم تو نباشی نظر چه سو کند
 چو مرغ را بود سر و پر چه سو کند
 چو دل دلی نماید جگر چه سو کند
 چو برگ میوه نباشد شجر چه سو کند
 چو منبرش تو نباشی خبر چه سو کند
 وجود تیر او را در چه سو کند
 در اجال و کمال شام چه سو کند
 ولایت بی شده شتره تها چه سو کند
 خدای و اندر بس کلین کجا چه سو کند
 ز نور طلعت غیر فنا چه سو کند
 تو چند زده گیران صفای چه سو کند

کشان کشان بجان کعبه نور دارد

تو چند زده گیران صفای چه سو کند

مجتب شمس مجنون

چو کبریا بگذاری ز حق صفایابی ناز شام که خورشید در غروب بکاید به لامکان بسو مرغزار روحانی همیشه گوئی جان خود مقیم آنجا بود چو وقت صبح رسد سو خانه روی سهد ز سو سو چو برون جنت شاد خدا خمش باش که انوار شمس تهنید هر آن نوی که رسد سو تمی قدی شود میرد خواند خداوند دیو و سوسه بر آن می که بشور تیدی شد شمش ترش ترش تو بخسره گو که شیرین کج خمش آئینه منهای ولایت رنگ هر آن که رسد سو می او جدید شود شقیق نفس کشین و سعید روح طبعین زبان گفتن و گوش شنیدن جسم کیم هر آن که رسد سو با میرسد شود نو و نو ز دیو و صوفیه بفرین و تو دوش با از سودن لشکر جان آمدند چا و در آن گند عروسان روح صورت دل صورتها شکست هر چه نهان دشت نشانش نامد آه در آن شمع منور چه بود صورت دل صورت مخلوق نیست یاد کن آن را که یک جسمیم چون دلم از چشمه تو آب خورد	به بند این در حسن را و غیب کشاید چه شهر با و چه روضاتشان کن نماید نه یاد این کند منی ملائش افزاید وزان تماشا همیشه بیاد می نماید نه زره ریش خیال مجال افزاید	به پیش در کند ارواح را فرشته خواب هزار صورت شخصی محبت بیند روح ز بار و رخت که اینجا بران همی از رخت خیال عالم صورت به پیش از یقین برون عقل فرزند و قهای نهانی
--	--	---

مجتب شمس مجنون

چو آب پاک که در تن رود پدید شود که هر که خورد دم او چو او میرد شود ز شورش می آن شیر بود سعید شود پدید آید چون خواج نام پدید شود	ز شیر دیو می بریدی مرید تو هم از دست چو در شرفت و چو در مشال او جان هر آنکه صدر را که در خاک این شد چو غموره رست غامی خویش شمشیر
--	---

مجتب شمس مجنون

چو روح پاک که در جسم بر میزد شود چو از شمش بگذشتی شقی سعید شود که با نیرید زمین نکته صدر نیرید شود خلات آنکه بدو میرسد قدید شود	هر آن شمی که با بگذرد شب قدر است ز جان تن بد برای مجال خود بجا لبست فضل در بابت کلید گنج چو قطره که رسیدت بر شال مطر
--	---

بهر صرع مسدس مطوی تقطیع مقتضی منقطع فاعلات

لشکر پیدان نمان آمدند در طلب شاه جهان آمدند پره گیان ملکستان آمدند	جامه صبر من از آن چاک شد بر مثل سل خوش از لامکان هر چه عیان بود نمان دشتند
--	--

صرع مسدس مطوی

کاش ز در در دل اول آرزو کنز دل حسن خدا ز نمود این دلم از زلفت تو بندی کشود غرق شد اندر روی و سیلم بود	ای زده اندر دل من آتشی جز شکرش نیست مرا چاره جان من اول که بدیدم ترا سیل توام برده به بحر فنا
--	--

بدانی آنکه کاین کبریا چه سود کند
پیشینه کله بانی که کلاه را شاید
چو خواب نقش جهان از نو فرساید
دلش جان برده که غمش نگماید
همین صفت که تو دانی عشق نماید
بیابد در خیالات جانش بر باید
کسی که دید دلش از یقین بیاید
که با نیرید ازین شیردان نیرید شود
بدین تزیب شود مردزان بعید شود
هزار فضل گران اولش کلید شود
چو ما در روزه بیابان سید عید شود
نما به قصیر روش که تا میرد شود
هر آن سحر که بار روز گشت عید شود
چنانکه هر که پدیدست نام پدید شود
برای گنج زبان فضل را کلید شود
اگر چه بحر محیط است بر مزید شود
هر کس این دو که قطب است مرید شود
کز ره جان جان جان در آن آمدند
رقص کنان سوی مکان آمدند
هر چه نمان بود عیان آمدند
هر چه نشان نیست نشان آمدند
سوخستم ای ماریا زود زود
جذب او نیست مرا هیچ سود
جان من از جان تو چیری شنود
گفت مگر دینی معتقد نه بود